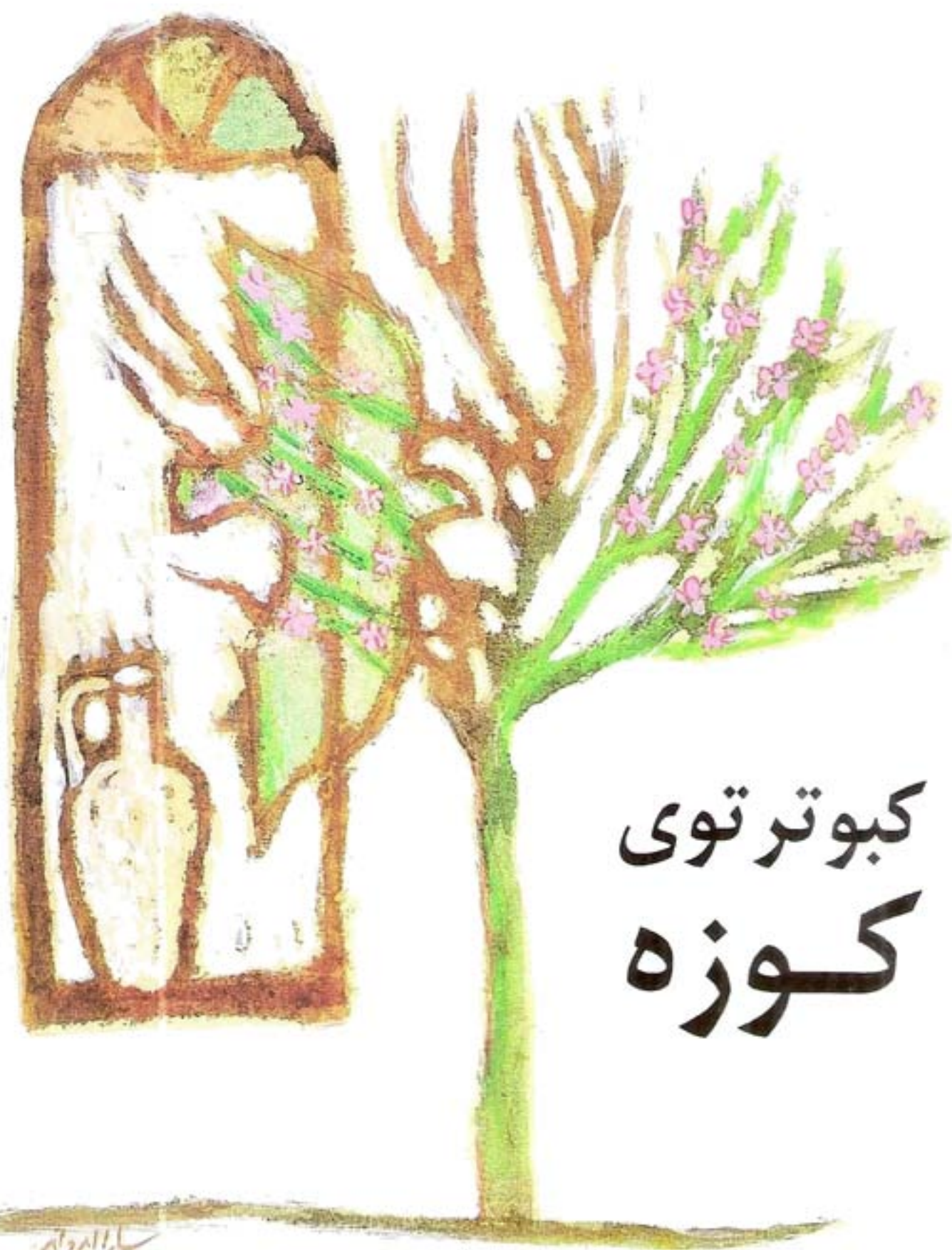


هوشنگ مرادی کرمانی



کبوترتوی
کوزه

هوشنگ مرادی کرمانی

کبوتر توی

کوزه

و

گفت و گوی مفصل و خواندنی

با نویسندہ



نشرنی

مرادی کرمانی، هوشنگ، ۱۳۲۳ -

کبوتر توی کوزه / هوشنگ مرادی کرمانی، وگفت‌وگویی مفصل و خواندنی با نویسنده / [مصاحبه‌کننده هوشنگ گل‌مکانی، احمد طالبی‌نژاد]. - تهران: نشر نی، ۱۳۸۰.
۹۶ ص.

ISBN 964-312-284-0

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ ششم: ۱۳۸۸.

۱. نمایشنامه‌های فارسی - قرن ۱۴. ۲. مرادی کرمانی، هوشنگ
- ۱۳۲۳ - مصاحبه‌ها، الف. طالبی‌نژاد، احمد، ۱۳۳۲ -
مصاحبه‌کننده. ب. گل‌مکانی، هوشنگ، ۱۳۳۳ - ج. عنوان.
ک ۲۸ ر / PIR ۸۲۰۳ ۸ فا ۲/۶۲
ک ۴۳۵ م ۱۳۸۰

۸۰۵۳۲۷ م

کتابخانه ملی ایران



نشرنی

کبوتر توی کوزه

هوشنگ مرادی کرمانی

چاپ ششم تهران، ۱۳۸۸

تعداد ۲۲۰۰ نسخه

قیمت ۱۶۰۰ تومان

لیتوگرافی غزال

چاپ غزال

ناظر چاپ بهمن سراج

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً و جزئاً،
به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی)
بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است.

شابک ۰ ۲۸۴ ۳۱۲ ۹۶۴

www.nashreny.com

پیشکش به دوست هنرمندم
ایرج راد
به پاس محبت‌هایش

اتاق نویسنده:

در خانه‌ای متوسط و قدیمی، وسایل معمولی، تختخواب، قفسه کتاب، چمدان، میزی ساده، جلوی پنجره اتاق درخت گلی است که نیمه‌اش خشک شده. شاخه خشکیده به طرف پنجره اتاق خم شده، به دیوار اتاق پوسترها و عکسهای مربوط به کتابها و تئاتر کودکان و نقاشیهای کودکان است و چیزهایی که کار دستی بچه‌هاست.

نویسنده روی چهارپایه‌ای ایستاده و دارد با چکش نخ کبوتر کاغذی بزرگی را به سقف می‌کوبد.

صدای پیرزن از طبقه بالا می‌آید:

پیرزن: [با فریاد و خشم] نه، نه، چندبار بگم نه؟ چرا اینقدر لج می‌کنی. [دم پنجره می‌آید] اصلاً می‌دونی چیه، یه جایی پیدا کن برو. اینجا به درد تو نمی‌خوره. هنوز نیومدی برای ما دردسر درست کردی.

نویسنده از روی چهارپایه پایین می‌آید.

پیرزن وارد می‌شود.

نویسنده: [با خوشروئی] سلام. خوش آمدید. بفرمائین تو.

پیرزن به مسخره و با حیرت به در و دیوار اتاق و کبوتری که نویسنده آویزان

کرده نگاه می‌کند.

پیرزن: دلم برات می‌سوزه. چند سالته؟
 نویسنده: [با لحن کودکانه و خجالت زده] زمستون که بیاده،
 می‌رم ... می‌رم توی هفتاد و چهار سال.
 پیرزن: هفتاد و چهار سال! هفتاد و چهار سال. شوخی نیست.
 می‌دونی چیه، بدت نیاده، کارات مثل بچه‌های
 هفت ساله است، این چیه به سقف اتاق آویزان
 کردی؟

پیرزن دستی به کبوتر می‌زند.

نویسنده: دست نزن. بچه خوب همین جوری سرخود به
 چیزی دست نمی‌زنه.
 پیرزن: به من می‌گی بچه؟ هوم! کی به من می‌گی بچه!
 نویسنده: برو بیرون. برو تو حیاط بازی کن بذار به کارم برسم.
 پیرزن: بازی کنم؟ بعد هشتاد سال عمر برم بازی کنم؟
 بیشتر مستأجرا که تو این اتاق می‌اومدن برای سقف
 اتاق لوستر و چراغهای آنچنانی می‌خریدن. به در و
 دیوار چیزهای حسایی می‌زدن. حالا آقارو ...
 نویسنده: گفتم برو بیرون. می‌خوام بشینم بنویسم. شوخی هم
 نداریم.

نویسنده پشت میزش می‌نشیند.

پیرزن: جدی می‌گم، فردا صبح اگر رفتی رفتی، اگر رفتی.
 چیز میزاتو می‌ریزم تو کوچه. تو هنوز منو نشناختی.
 بابا به کی بگم که من مستأجر فضول نمی‌خوام. تو
 به خونه و حیاط خونه من چه کار داری. خوبه والله.

آقا از چند روز پیش که پاشو تو این خونه گذاشته،
بند کرده به این درخت زبون بسته. اینها بهانه است.
اگر بخوای بنویسی اگر بتونی بنویسی از همین
درخت هم یه قصه می نویسی. این درخت هم برای
خودش قصه ای داره.

پیرزن کتابی را از توی قفسه در می آورد و ورق می زند. پیرمرد می نشیند
پشت میز، فکر می کند و می نویسد.

پیرزن: نقاشیهای اصلاً خوب نیست. مثلاً این شکل
قورباغه است؟ به همه چیز شباهت داره الا قورباغه.
صورت قورباغه شده عینهو کله اسب آبی. من بهتر
از این نقاشی می کشم.

نویسنده: شما کتاب هم می خونین؟

پیرزن: ای ... اگه کتاب خوبی باشه، ولی چیزهایی که تو
می نویسی من نمی خونم.

نویسنده: بچه ها نوشته های منو دوست دارن. تو هم باید
دوست داشته باشی.

پیرزن: اگه یه دفعه دیگه به من گفتی بچه: نگفتی. می دونی
چه کار می کنم؟

نویسنده: کرایه خونه مو زیاد می کنی. دیگه جا نداره.

پیرزن: برو بابا توهم با این شندرغازی که بابت کرایه
می دی. چه بادوبروتی می کنی.

نویسنده: باید دو تا لغت رو عوض کنی تا بچه ها بفهمن، یکی
بادوبروت یکی هم شندرغاز.

پیرزن: خیلی خب، نمی خواد چیزی یاد من بدی.

بادوبروت یعنی ... یعنی. [لپهایش را باد می‌کند و
ادای آدمهای متکبر را می‌گیرد و راه می‌رود] این یعنی
بادوبروت. حالا تو می‌تونی شندرغاز رو معنی
کنی؟

نویسنده: من نویسندهٔ بچه‌هام. اگر نتونم شندرغاز رو برای
بچه‌ها معنی کنم نمی‌تونم بنویسم. شندرغاز یعنی
«پول کم».

پیرزن: نتونستی، نتونستی، نتونستی [مثل بچه‌ها شادی
می‌کند] دیدی نتونستی. پول کم یعنی چه، اگر کسی
خیلی خیلی پول داشته باشه قیمت این خونه براش
خیلی کمه. اما برای کسی که پول کمی داشته باشد،
قیمت این خونه براش زیاده.

نویسنده: خودت هم بلد نیستی، گفتی «پول کم» یعنی
چه قدر. اگر کسی پولش اینقدر کم باشد که نتونه به
شکلات بخره. پولش کمه.

پیرزن: اگر کسی پولش کم باشه و نتونه به دوچرخه بخره
باز هم پولش کمه. پس پول کم بستگی داره به
اینکه کی باشه.

نویسنده: و چی می‌خواد بخره.

پیرزن: [بو می‌کشد] وای بوسوختگی! غذا سوخت.

به‌تندی از اتاق بیرون می‌پرد و نویسنده مشغول نوشتن می‌شود، پیرزن فوری
برمی‌گردد.

پیرزن: [می‌خندد] از بس حرف زدی. پاک حواسم پرت
شد.

نویسنده: غذات سوخت؟

پیرزن: غذای همسایه سوخت. من که امروز غذا ندارم
بسوزه. خیال کردم غدام سوخت.

نویسنده: از بس تو فکر خوردنی خیال کردی غذات سوخت.
آدم شکمو همینه دیگه، حالا چیزی نداری
بخوری؟

پیرزن: به، چی خیال کردی. دیروز غذا درست کردم، یک
خرده گذاشتم برای امروزم، گرم می‌کنم می‌خورم.
نویسنده: بیا اینم شیرینی خونه.

نویسنده از ظرف کوچکی که روی میزش است شکلاتی برمی‌دارد و می‌دهد به
پیرزن.

پیرزن: [به حالت بچگانه] بعد از چند روز که اسباب
کشیدی حالا شیرینی خونه رو می‌دی!
نویسنده: خب یادم رفته بود.

پیرزن: به شکلات دیگه می‌دی، می‌خوام بعد از ظهر که
گل‌های باغچه رو آب می‌دم بخورم.
نویسنده: نه، همین بسته.

پیرزن قهر می‌کند و شکلاتش را می‌گذارد روی میز.

پیرزن: نمی‌خوام.

نویسنده: اگر به شکلات دیگه بهت بدم. به کار می‌کنی؟

پیرزن: چه کاری؟ [خوشحال شکلات را برمی‌دارد]

نویسنده: [اشاره به درختی که پشت پنجره است] اون درخت
رو می‌بری؟

پیرزن شکلات را پرت می‌کند و می‌زند زیر گریه.

پیرزن: دست ور نمی داری. از این درخت بیچاره چس می خوای؟ اصلاً اسبابها تو جمع کن برو. شکلاتم وردار.

پیرزن می خواهد از اتاق بیرون برود.

نویسنده از روی میزش کتاب کودکانه ای برمی دارد.

نویسنده: بیا، بیا. این کتاب هم مال تو.

پیرزن: [برمی گردد به پیرمرد نگاه نمی کند - نیمه قهر] کتاب می خوام چه کار کنم. اونم این کتاب که مال بچه هاست.

پیرزن شکلات را یواشکی برمی دارد و می گذارد تو جیبش و کتاب را از پیرمرد می گیرد و ورق می زند.

پیرزن: خودت نوشتی؟

نویسنده: بله، پنج سال پیش نوشتم. [با التماس] حالا بذار این درخت رو ببرم.

پیرزن: [با گریه و فریاد] نمی خوام [کتاب را می گذارد روی میز و از اتاق بیرون می رود. از پشت پنجره حرف می زند، کنار درخت می ایستد.]

پیرزن: این بادگار شوهرمه. اون این درخت رو کاشت و از دنیا رفت، سالهاست که تو این خونه تنهام، با این درخت درد دل می کنم. سرش قُر می زنم. باش دعوا می کنم. ازش قهر می کنم، باش آشتی می کنم، من و اون مثل دوتا شاخه این درخت بودیم. این شاخه که خشک شده اونه و این شاخه که هنوز زنده است منم. اگر بخوام این شاخه خشک رو ببرم شوهرم

ازم قهر می‌کنه. فکر می‌کنه دیگه به فکرش نیستم.
اون وقت تنها می‌شم. تنهاتر از اینکه هستم. پس اگه
می‌خوای اینجا بمونی از بریدن این درخت حرف
نزن.

درخت را بغل می‌گیرد و گلش را بو می‌کند.

نویسنده: درخت داره از پایین جوانه می‌زنه. جوانه بزرگ
می‌شه، بلند می‌شه، گل می‌کنه. این رسم روزگاره.
درختها خشک می‌شن، جوانه‌ها سبز می‌شن و رشد
می‌کنن.

پیرزن: تا جوانه بخواد درخت بشه اوه ... سالها باید بگذره.
اون وقت دیگه من نیستم. همین شاخه خشکیده
برای من دلخوشیه. تو نمی‌تونی بفهمی. چون
بچه‌ای.

نویسنده: بچه‌ای پیر. تو تن همه آدم بزرگها یک بچه است.
ته‌مانده دوران کودکی تو تن همه ما هست و ما
می‌خواهیم اونو از یاد ببریم. روی بچگیمون
سرپوش بذاریم. اما بالاخره اون با ما هست. گاهی
مثل بچه‌های شیطان از تنمون در می‌آد و هرکاری
دلش می‌خواد می‌کنه. می‌خنده، بازی می‌کنه، قهر
می‌کنه. دروغ می‌گه، گریه می‌کنه. احساس تنهایی
می‌کنه. آدم بزرگی رو پیدا می‌کنه خودشو
می‌چسبونه بهش. ولش نمی‌کنه، خودش رو لوس
می‌کنه، همه اینجورن.

پیرزن: [اشاره به وسایل اتاق نویسنده] با همه این حرفها،

تو بیشتر از هر کسی بچه هستی. چون ...

نویسنده: می‌دونم، چون برای بچه‌ها می‌نویسم. نه، من برای بچه‌ها نمی‌نویسم. برای خودم می‌نویسم. بچه‌ها هم خوششون می‌آد.

پیرزن: پس بچه‌ای. همیشه بچه‌ای. فقط قد کشیدی و هی پیر شدی. اما من اینجوری نیستم.

نویسنده: تو هم هستی. بچه‌ها پاکن، زودباورن. بسیاری از چیزهایی که آدم بزرگها سعی می‌کنن باور نکنن بچه‌ها به راحتی باور می‌کنن. بازی بچه‌ها رو دیدی؟ موقع بازی به حرفه‌اشون گوش دادی؟ چشمه‌اشونو نگاه کردی؟

پیرزن: من باور کردم که این شاخه خشکیده ...
نویسنده: شوهرت بود.

پیرزن: اون یکی هم خودمم [با حالتی بچگانه]. اون شاخه خشکیده هم سبز می‌شه. شاخه‌هاش جوانه می‌زنه. گل می‌کنه. حالا می‌بینی. اگر اینجا موندنی شدی می‌بینی.

نویسنده: و تو گلهاشو می‌چینی.

پیرزن: خب، بله. ولی همه‌شونو، نه. چندتایی نگه می‌دارم برای بلبله‌ها که براشون آواز بخونن، برای پروانه‌ها که دورشون بگردن.

نویسنده: و نسیم که دستی روشون بکشه.

پیرزن: بهار که بشه، درخت غرق شکوفه می‌شه.

نویسنده: همین جوری که نمی‌شه. هر کاری راهی داره. اگر

بخوای زود به آرزوت برسی بهت می‌گم چه کار کنی.

پیرزن: [حالت بچه‌ها] چه کار کنم؟

نویسنده: می‌خواهی اون شاخه خشکیده درخت زود سبز بشه. [نزدیک پیرزن می‌آید، دم پنجره]، یه کوزه بخر، کوزه بزرگ.

پیرزن: کوزه دارم. کوزه نو. تازه خریدم الان می‌آرم. [شکلاتش را به پیرمرد می‌دهد] بگیر نخوریش آ، الان می‌آم. [می‌دود، خوشحال، مثل بچه‌ها]

نویسنده می‌نشیند پشت میزش روی صفحه کاغذی درشت می‌نویسد قصه «کبوتر توی کوزه» «برای کودکان و بزرگسالان» و می‌زند به دیوار اتاقش. دست می‌زند به کبوتری که از سقف آویزان شده است. پیرزن کوزه بزرگ به بغل، با اشتیاقی بچگانه می‌آید.

پیرزن: آوردم و آوردم. بزرگشم آوردم، قشنگشم آوردم. حالا شکلاتمو بده. نویسنده: آوردی، آفرین. بگیر اینم شکلات، بخورش دیگه.

پیرزن: اِه، خیلی زرنگی، می‌خواهی شکلات بچسبه به دندونای مصنوعیم، نتونم حرف بزنم، بهم بخندی؟ [کوزه را جلوی پیرمرد می‌گیرد] چگونه؟ نویسنده: [کوزه را از پیرزن می‌گیرد و نگاهش می‌کند، تویش فوت می‌کند] نه، سوراخ هم نیست.

پیرزن: خوبه؟

نویسنده: خوبه. عالیه.

- پیرزن: حالا چه کار کنم؟
 نویسنده: اینو از اشک پر کن.
 پیرزن: از اشک؟
 نویسنده: بله، از اشک چشمت.
 پیرزن: می شه؟
 نویسنده: چرا نشه؟ وقتی پُر شد، بهت می گم چه کارش کنی.
 پیرزن: باید گریه کنم؟
 نویسنده: شب و روز. حتی تو خواب. برای رسیدن به آرزو باید گریه کنی.
 پیرزن: [می نشیند شکلاتش را به پیرمرد می دهد]
 نگهش دار. نخوریش آ.
 پیرزن کوزه را زیر چشمهایش می گیرد. نویسنده پشت میزش می نشیند و چیزی می نویسد. پیرزن های های گریه می کند و قطره های اشکش را توی کوزه می ریزد. هر چه چشمهایش را می جلاند اشکش در نمی آید.
 پیرزن: دیگه اشک ندارم.
 نویسنده: فکر کن، گریه ات می گیره.
 پیرزن: فکر چی؟
 نویسنده: که چه زندگی خوبی داشتی و حالا نداری، شوهرت مرده، بچه هات رفته اند، تنها مانده ای. هیچ کس دلش به حال تو نمی سوزه، هیچ کس دوستت نداره، حتی خدا ازت رو برگردانده. چون از درگاهش ناامید شدی.
 پیرزن گریه می کند، انگار همه آنها را به یاد می آورد.
 پیرزن: [با گریه] کجایی ای روزهای خوب، کجایی

جوانی، کجایی سلامتی، کجایی مش باقر. زنت
تنهاست. بچه‌ها! مادر تون تنهاست. بی کس است. من
ماندم و همین به خشت خونه، با هزار خاطره.
نویسنده: از درخت گل هم بگو.

پیرزن: ای درخت گل چرا باید نصفت خشک بشه؟ مگر
من بهت نرسیدم. یه روز نداشتم تشنه باشی، هر سال
خاکت رو عوض کردم. نداشتم کرم پای ریشه‌هات
بیفته. بهت کود دادم. تو یادگار مش باقری. چرا
نصفت خشک شد، چرا؟ چرا...؟ ای خدا تو هم
منو از یاد بردی.

نویسنده می‌نویسد و بعد برمی‌خیزد و برای خودش چای می‌ریزد. صدای پیرزن
از توی تاریکی می‌آید.

پیرزن: چه روزهای خوبی، چرا قدرشونو ندانستم. هر روز
دم غروب مش باقر که از سر کار می‌آمد، دستهایش
پر بود. می‌گفت: «زن کم و کسری نداری، چیزی
نمی‌خوای برات بخرم»، می‌گفتم «نه» می‌گفت
«هیچی نمی‌خوای؟» می‌گفتم «به پیرن قشنگ از یه
فروشگاه بزرگ» خدا بیامرز می‌گفت «پولدار که
شدم، چشم» الهی قربون چشمات برم که قدر تو
ندونستم. [صدای گریه] هی فرزد، هی بهانه گرفتم
هر صبح که از خواب پا شدم گفتم اینجام درد
می‌کنه اونجام درد می‌کنه، [به دست و گردنش
اشاره می‌کند] شب تا صبح از زور درد خواب به
چشمم نرفت. به فکر من نیستی. هی غصه‌ات

می‌دادم. هی می‌گفتم این رو بخر اونو بخر، راستش تو هم به خرده ناخن خشک بودی. می‌دونستم پول داری. اما همیشه می‌گفتی: «پول ندارم، کلی قرض دارم» خدا رحمتت کنه مرد، هی پولها تو از من پنهون می‌کردی. عجب قدر تو ندونستم.

نویسنده: بچه‌ها.

پیرزن: علی، محمود، فریدون، شهین، طاهره، کجایین، هر کدومتون رفتین به گوشه‌ای سرگرم غصه‌ها و آرزوهاتون شدین، بچه‌هاتون عطسه بکن می‌خواین سخته کنین. من دارم می‌میرم، به کدومتون در این خونه رو نمی‌زنین بگین مادر تو مرده‌ای یا زنده؟ چیزی می‌خوای؟ احتیاجی داری؟ می‌خوای ببریم مریض‌خونه‌ای پیش دکتری دوا و درمانت کنیم. [گریه]

نویسنده: مش‌باقر.

پیرزن: مش‌باقر که زنده بود. همه جور به من می‌رسید. هی می‌پرسید «چی می‌خوری؟ چته؟ ... می‌خوای ببرمت درمانگاه سرکوچه، یه نسخه برات بپیچه، سر یک ساعت تمام دردهات تموم بشه. وای زانوم [گریه]. کجایی مش‌باقر.

نویسنده: چقدر اشک رفت تو کوزه؟

پیرزن: خیلی رفت. ولی انگار نه انگار. به نظرم حتی ته کوزه هم تر نشد.

نویسنده: باید تلاش کنی، ناله کنی، غصه بخوری، حرف بزنی.

پیرزن: دیگه چه بگم؟

نویسنده: از سختیهای گذشته بگو. خیلی گریه می آره.

پیرزن: بچه ها که تب می کردن، جون و نفسم در می رفت.

شب تا صبح بالای سرشون می نشستم و اشک

می ریختم. مش باقر می گرفت تخت می خوابید. هر

چه می گفتم «مرد لااقل پاشو یه فکری بکن. کمک

کن پاشویه اش کنیم» عین خیالش نبود.

نویسنده: مش باقر بیکار نبود، هیچ وقت؟

پیرزن: پنج سال بیکار بود. می رفتم خونه این و اون لباس

کهنه ها شون رو می آوردم می شستم، رفو می کردم،

اتو می کردم، می بردم می فروختم. می آمدم تو بازار

عدس و چغندر و کدو می خریدم می پختم می دادم

به بچه هام بخورن. نمی گذاشتم سختی بکشن.

نمی گذاشتم چشمشون به دست این و اون باشه. شبها

از درد خواب نمی رفتم. از بس کار می کردم. وقتی

هم خوابم می برد خواب می دیدم از تو جیبهای

لباسهای کهنه و پاره مردم پول و طلا و جواهر پیدا

می کنم، یهو از خواب می پریدم می دیدم دستم رفته

تو آستر پاره دشک. [گریه] اگر بنشینم سختیایی که

کشیدم تعریف کنم جگر سنگ آب می شه.

نویسنده: از آینده بگو. مواظب باش اشکها از کوزه بیرون

نریزه.

پیرزن: اگر به بارون تند بباره، سقف این خونه می آد پایین.

نیرهای چوبی همه شون پوسیدن. می افتن رو پام.

پاهام می شکنه، جفت پاهام می شکنه. همسایه ها می برنم بیمارستان. هر بیمارستانی می برن جا ندارن. وقتی می بینن پیرم و خوب شدنی نیستم فکر می کنن و بال گردنشون می شم. از سروام می کنن می گن جا نداریم. همسایه ها از دستم خسته می شن. بچه هام پیغوم می دن که ما گرفتاریم. گرسنه ام می شه. هیچی ندارم بخورم. دلم حلیم می خواد. حلیم با روغن حیوانی. از اون حلیمهایی که مش باقر هر صبح جمعه می خرید. حلیمهای سر این خیابون اصلاً خوب نیست. دوست ندارم. هیچ کس برام حلیم خوب نمی خره. همه ازم خسته می شن. خونه ام خراب شده. پاهام شکسته. گرسنه ام، تشنه ام، هیچ کس به استکان چایی به ام تعارف نمی کنه. دیگه مستاجر هم ندارم. کنار کوچه می افتم ... [گریه] این کوزه هم عین خیالش نیست. به ذره هم اشک توش جمع نشده. [کوزه را تکان تکان می دهد و دم گوشش می گیرد] دیگه برای چه گریه کنم؟

نویسنده: بچه نباش. قرار بود بچه نباشی. بچه ها زود به گریه

می افتن و زود هم گریه شون بند می آد، چون چیزهای زیادی ندیدن و نمی خوان، گریه شون دوام نداره. آرزوهاشون کوچولوست. چند تا قلب شیر، به تکه نون، به ماشین کوکی، به عروسک، به جفت کفش، به قول الکی گریه شونو بند می آره. ولی آدمهای بزرگ اون قدر زندگی کردن. آنقدر

دلشون پره که به این آسونیها گریه شون بند نمی آد،
خالی نمی شن. تو خیلی چیزها برای گریه کردن
داری. آرزو کن.

پیرزن:

دلم می خواد یهو تمام دردهام تموم بشه. شب
بخوابم صبح بلند بشم. ببینم سالم سالم هستم.
سبک و راحت و جوون. مثل اون وقتها پای پیاده
برم بازار و برگردم، دلم می خواد ده سال دیگه هم
زنده باشم. بچه شهین بزرگ بشه. عروس بشه من تو
عروسیش خدمت کنم. ای خدا، چرا نصرت خانم
داماد به او خوبی داشته باشه و دامادای من چشم
نداشته باشن منو ببینن. چرا اعظم باید خونه شو
بکوبه و چهار طبقه بسازه و بره بالا. هر طبقه رو کلی
اجاره بده و من نتونم دستی به سر و روی این خونه
بکشم؟ چرا دندونای مصنوعی احترام خانوم
خوب از کار در اومد، می تونه فندق و گردو
باهاشون بشکنه و عین خیالش نباشه. اونوقت من
نتونم یه شکلات یا هلوی کاردی بخورم. پریروز تا
یه دونه پسته خوردم، نفسم اومد سر دماغم. از بس
دندونا تو دهنم لقلق کردن توبه کار شدم. لسه هام
پاک زخم و زیلی شدن. به نظرم لاغر شدم که
دندونام اینجوری شدن. از دندون هم شانس
نیاوردم. اگر شانس داشتم اسممو می گذاشتن شمس
خانوم. مردم همه جور شانس دارن، از بچه و داماد
و عروس و خونه و زندگی گرفته تا دندون. من از

دندون هم شانس نیاوردم. آخه چرا؟ برای چی؟
مگر من چه گناهی کردم؟

نویسنده: گریه، گریه، کوزه رو نگاه کن به ذره هم پر نشده.
عصبانی نشو. غمگین باش. غصه بخور، گریه کن،
اشک، اشک.

پیرزن: اشکهام خشک شده. اصلاً تو از جون من چی
می‌خوای؟ نمی‌خوام گریه کنم. زور که نیست.
بدبختی هم حدی داره. ناله هم موقعی داره.
همه‌اش که نمی‌شه ناله کرد. می‌خوام به خورده
بخندم، خوش باشم. اینجوری [می‌خندد]

نویسنده: کوزه، اشک، درخت. شاخه خشکیده، مرحوم
شوهرت. سبز شدن شاخه. برآورده شدن
آرزوهات. می‌خوام اشکها رو بریزم پای
درخت. تو یک چشم به هم زدن سبز می‌شه.

پیرزن: راست می‌گی. الان موقع غصه خوردنه. وقتشه.
پیرزن می‌زند زیر گریه و کوزه را در آغوش می‌کشد. چشمش را در کوزه می‌گذارد
که اشکهاش را درون آن بریزد.

نویسنده: خوبه. به چیزهای تلخ فکر کن. به روزهای بدی که
گذروندی، بین چه قدر جون سخت بودی که
نمردی! به آینده تاریکی که در انتظارته فکر کن.
بیشتر اشکت در می‌آد.

پیرزن: نوه‌هامو ازم گرفتن که بگم خدا چه کارشون کنه.
عروسم سه سال تو همین اتاق می‌نشست. دو تا بچه
داشت عین دسته گل. بچه‌ها سرشون رو می‌گرفتن

باشون رو می گرفتن در می رفتن می اومدن پیش من،
 تو اتاق من که ننه جون قاقا بده. ننه جون قصه بگو،
 که الهی قربون اون ننه جون گفتنتون برم. یهو عروسم
 زیر پای پسر نشست و بردش که بردش. نوه هامو،
 جون دلمو ورداشتن و رفتن. حالا چرا؟ من از روی
 دلسوزی روزی چند بار عروسم رو نصیحت
 می کردم و راه و چاه رو نشونش می دادم. می گفتم:
 عفت، والله به خدا این راه و رسم زندگی نیست.
 یه خرده تن به کار بده. این قدر نخواب. با زنهای
 همسایه جیک و پیک نکن. یکی از نوه هام اسمش
 نرگسه، الهی قربون اون چشم و ابروش برم. چشم و
 ابروش به خودم رفته. نمی دونی چه بچه دلسوزیه،
 [روی کوزه چشم و ابرو و صورت دختر قشنگی
 می کشد] اخلاقش مثل خودمه. مهربونه، دلسوزه. یاد
 بچگی ام که می افتم با خودم مو نمی زنه.

نویسنده پیش می رود و می خواهد کوزه را از پیرزن بگیرد.

پیرزن کوزه را بغل می کند دور اتاق می گردد و برایش لالایی می خواند:

پیرزن: لا لا لا لا گلم باشی

عزیز و مونسم باشی

لا لا لا لا منم دایه

درخت گل کنم سایه

نشینم پای گهواره

که تا طفلم بیاسایه.

نویسنده می نویسد و پیرزن را نگاه می کند، پوزخند می زند.

پیرزن: یعنی چه؟! چرا منو زلزل نگاه می کنی، بشین
بنویس، با من چه کار داری؟ می خوام بچه مو
بخوابونم.

نویسنده: [می خندد] بچه، بچه، این کوزه است، نه بچه.

پیرزن: بچه است. بچه، شیره جونمه، به جای شیر اشکمو
بخوردش دادم، دوستش دارم. تو که حالت نیست
فقط بلدی راست و دروغ بنویسی. [کوزه را به سینه
می چسباند و احساس لذت می کند]

نویسنده: [با تعجب] باور کردی! [با خود] آی آدمیزاد! تو
قصه ای، قصه سربسته.

پشت میز می نشیند.

پیرزن برای کوزه می خواند:

پیرزن: یه خواب تو کنی، یکی کبوتر پس در
نه مرگ تو و نه مرگ بابات به سفر
یه خواب تو کنی، یکی کبوتر لب بون
نه مرگ تو و نه مرگ ننه ات به جهون.

پیرزن کوزه را لب پنجره می گذارد. با شیفتگی نگاهش می کند. پشت پنجره
درخت نیمه خشکیده است.

نویسنده بلند می شود و گلی از طرف شاداب درخت می کند و لب کوزه می گذارد.
پیرزن می خواهد گل را از سر کوزه بردارد. نویسنده مانع می شود.

پیرزن: یعنی چه؟ گل رو گذاشتی تو کوزه؟ پڑمرده می شه.

نویسنده: چرا؟

پیرزن: اشک شوره، تو کوزه اشکه.

نویسنده: مگر بچه ات نیست؟

پیرزن: بچم که هست، از تن و وجود خودمه، شب و روز
اشکهامو بخوردش دادم، دخترمه.

نویسنده: حتماً آدمیزاد هم هست.

پیرزن: از اون حرفها زدی آ. خب معلومه، بچه من
آدمیزاده.

نویسنده: و آدمیزاد دلش لخته خونه.

پیرزن: ابا آهنگ لایه لایه لا لا لا ... در این دنیا دل بی غم
نباشه. اگر باشه بنی آدم نباشه.

نویسنده: پس همانجور که غم ریشه آدمیزاد رو خشک
نمی کنه، گل هم می تونه توی اشک دوام بیاره و
پژمرده نشه. انسان در رفاه می پوسه و در سختی
رشد می کنه.

پیرزن: [می خندد] یه جوری حرف می زنی، قرار نبود
حرفهای گنده گنده بزنی، تو برای بچه ها می نویسی.
ساده حرف بزنی. یه چیز بهت بگم، بدت نیاد. تو هر
جوری هم حرف بزنی بچه ای، بچه ای دیگه، بچه ها
زود می خندن. پس اینقدر از خوبیهای غم و غصه
حرف نزن. به اندازه کافی همه مون غصه
می خوریم.

نویسنده: حرص، حسادت و کبر و نادانی و ظلم مایه غصه
است.

پیرزن: فقط همینها؟

نویسنده: و خیلی چیزهای دیگه. به هر حال دیوار کلفت و
بلندی بین شادیهها و غصه ها نیست. خنده ها از میون

غم در می آن و غمها از میون شادی. بذار همینجا
تمومش کنم، قصه همینجا تموم بشه. خوبه.
پیرزن: تا اینجای قصه اومدی که همین رو بگی «خنده‌ها از
میون غصه در می آن و غصه‌ها از میون خنده‌ها،
پایان» یعنی چه؟ خودتو گول می‌زنی یا ...
نویسنده: [کلافه] خیلی خب، بسه دیگه. آزارم نده. گل رو
وردار و بوکن و بخند.

پیرزن: الکی بخندم؟ مگر آدم عاقل هم الکی می‌خنده.
نویسنده: بله، آدم عاقل می‌فهمه که از غم خوردن کاری
ساخته نیست، می‌زنه زیر خنده. هر چه بادا باد.
[می‌خندد]

پیرزن حاج و واج نگاهش می‌کند.
نویسنده می‌نویسد و بلندبلند می‌خواند.
«پیرزن تنها و غمگین، عاقبت از غصه خوردن و اشک ریختن در کوزه خسته
می‌شود. گل را از سر کوزه برمی‌دارد، بو می‌کند و می‌خندد.»
نویسنده خستگی در می‌کند، می‌خواهد باز بنویسد. پیرزن کاغذ را از جلوی
برمی‌دارد.

پیرزن: [فریاد] چه کار می‌خوای بکنی؟
نویسنده: بنویسم «پایان». دیگه خسته شدم. ولم کن. برو تو
اتاق. این قصه تموم شد.
پیرزن: تموم نشد.
نویسنده: باز هم می‌خوای غصه بخوری؟ اشکها تموم
نشده؟

پیرزن: [لجبازانه] بله، می‌خوام غصه بخورم. به کسی هم

مربوط نیست. کوزه‌ام کو؟ بچه‌ام کو؟

پیرزن کوزه را بغل می‌کند و چشمش را می‌گذارد سر کوزه.

نویسنده: عادت کردی. غصه خوردن عادتت شده. از غم خوردن لذت می‌بری. کوزه بهانه است. می‌خواهی گریه کنی سبک بشی. گریه کن. گریه کن تا خوب سبک بشی، مثل پر کاه رو موجهای ریز تاب بخوری یا توی هوا پرواز کنی، راحت. گریه کن، خجالت نکش.

پیرزن: خودت کوزه‌رو دادی بغلم که از اشک پرش کنم، تو هم قصه تو بگی. حالا به چیزی هم بدهکار شدم. اصلاً می‌دونی چیه؟. اتاقمو لازم دارم. مستاجر نمی‌خوام. پولتو بگیر. اثاثتو وردار و برو. [بلند] بابا به کی بگم من مستاجر اینجوری نمی‌خوام. این دیوونه هست. داره منم دیوونه می‌کنه.

نویسنده: هس، ساکت. می‌خوام به خبر خوش بهت بدم.

پیرزن: خبر خوش؟

نویسنده: می‌خواهی پول خوبی گیرت بیاد، بری اون بالا بالاها به خونه بخری با باغ و باغچه.

پیرزن: کو پول؟

نویسنده: خونه تو می‌خرن به قیمت خیلی خیلی زیاد.

پیرزن: کی می‌خره؟

نویسنده: به کسی چیزی نگي ها.

پیرزن: تو می‌خواهی بخری؟ نکنه برای این خونه دندون تیز

- کردی؟ می‌خواهی از چنگم درش بیاری، برو پی
کارت من از این گولها نمی‌خورم.
نویسنده: نه بابا، خودم که نمی‌خوام بخرم.
پیرزن: پس کی می‌خره؟
نویسنده: [یواش دم‌گوش پیرزن] شهرداری یسا اداره
هنرمندان.
پیرزن: برای چی؟ مگر می‌خواد اینجا خیابون بشه؟
نویسنده: نه، اینجا پارک می‌شه، البته نه این خونه، بلکه
خونه‌های دوروبرشو می‌خرن. می‌کوبن، پارک
می‌کنن. پارک کودک، اینجا هم موزه می‌شه.
پیرزن: اینجا که اینقدر قدیمی نیست موزه بشه.
نویسنده: به قدیمی بودنش کاری ندارن.
پیرزن: پس به چه چیزش کار دارن؟
نویسنده: به آدمی که توش زندگی می‌کنه.
پیرزن: [اوقات تلخ] یعنی من اینقدر پیر و عتیقه‌ام که ...
نویسنده: نه، به خاطر من، یک نویسنده تو این خونه بوده،
نفس کشیده، کتاب نوشته. خونه‌های همسایه‌ها رو
خوب می‌خرن.
پیرزن: [می‌خواهد برود بیرون] پس برم بهشون بگم که
خونه‌تونو خوب می‌خرن، بیچاره‌ها باید اسباب و
اثاثشون رو زودتر جمع کنن.
نویسنده: کجا می‌ری؟ حالا صبر کن.
پیرزن: نمی‌دونم چقدر همسایه‌ها خوشحال می‌شن. همه
می‌خوان از این محل برن، چون دوتا بقالی داره که

صاحبای جفتشون بداخلاقن، نانوایی شن اصلاً خوب نیست. رفتگرشم هفته تا هفته تو این کوچه‌ها پیدااش نمی‌شه. [با التماس] برم همسایه‌هارو خبر کنم. الان برمی‌گردم.

نویسنده جلویش را می‌گیرد. پیرزن از دستش فرار می‌کند و جلوی پنجره می‌رود.

پیرزن: اهای همسایه‌ها، خانم اکبری، منیر خانم، اکرم خانم. مادر اصغر، مستأجر من نویسنده است. برای بچه‌ها کتاب می‌نویسه. هنوز یه هفته اینجا نمونده که می‌خوان اتاقشو موزه کنن. خونه‌های شمارو هم می‌خرن، به قیمت خوب. همومون دسته جمعی می‌ریم یه جای حسابی زندگی می‌کنیم. همسایه‌ها، بالاخره دیدین که ...

نویسنده: خواهش می‌کنم ساکت باش. اینقدر عجله نکن. تا وقتی مطمئن نشدی مردم رو به‌شور نکن. عجله نکن.

پیرزن: چی چی رو عجله نکنم. خودم امروز صبح دیدم چندتا مرد سنگین و رنگین دارن کوچه‌رو متر می‌کنن. لابد می‌خوان پارک بسازن و این خونه‌رو هم به خاطر تو موزه می‌کنن.

نویسنده: [خوشحال، مثل بچه‌ها بالا و پایین می‌پرد] هی ... یه! خب، باز هم بگو. [کف می‌زند و دود اتاق می‌دود و شادی می‌کند] هی ... یه ... باز هم بگو. خب می‌گفتی.

پیرزن: اگر شلوغ کنی. هیچی نمی‌گم. بچه خوبی باش.

قشنگ و مؤدب بشین. سر تو بنداز پایین.

نویسنده مؤدب می‌نشیند و ناخنش را می‌جود. نگران و هیجان‌زده است.

پیرزن: ناخنت رو از دهنِت در بیار.

نویسنده: [ناخنش را از دهنش در می‌آورد] چشم. حالا بگو.

تورو خدا بگو. تو که دل منو آب کردی.

پیرزن: چندتا مرد سنگین و رنگین داشتن کوچه‌رو متر

می‌کردن. یه دور بین هم رو سه پایه‌ای گذاشته بودن.

نویسنده: خب، خب!

پیرزن: یکی شونم، یکی شونم یه نگاه خریداری به در و

دیوار این خونه کرد. هنوز چند روز پا تو این خونه

نگذاشتی اینجا داره موزه می‌شه. [جلوی پنجره

می‌رود] آهای همسایه‌ها اینجا داره موزه می‌شه.

نویسنده: خواهش می‌کنم، الان قضیه‌رو لو نده. یک خرده

دندون سر جگر بذار، بیا اینجا. [نویسنده پیرزن را

به گوشه‌ای می‌کشد] می‌دونستم اینجوری می‌شه. به

صاحب‌خونه‌های قبلی‌ام هم همین‌رو می‌گفتم، باور

نمی‌کردن. [با دلخوری] حتی زنم هم باور نمی‌کرد.

عاقبت حوصله‌اش سر رفت. قهر کرد و رفت پیش

پسر و عروستش. منم اومدم اینجا، تنها. حالا که

حرفهامو باور کردی. می‌خوام به چیزهایی نشونت

بدم. تو این چمدونن، بیا!

نویسنده اینجا و آنجا را نگاه می‌کند. درها و پنجره‌ها را می‌بندد. پیرزن را کنار

چمدان می‌برد. در چمدان آهنی را که قفل بزرگ و سنگینی دارد باز می‌کند.

نویسنده: به کسی چیزی نگی. اینها چیزهایی هست که سالها
نگه داشتم برای موزه. تو هر خونه‌ای مستأجر بودم
اینهارو با خودم بردم.
پیرزن: [با حادت و دلخوری] لابد به همه‌شون گفתי
که ...

نویسنده: هی همچین، ولی خب آخرش نصیب خونه‌تو شد.
بین این کُتیه که موقع جایزه گرفتن پوشیدم. سی
سال پیش. سوسک بالدار نقره‌ای جایزه به‌خاطر
نوشتن کتاب «خرس و بادبادک». برای بچه‌های
پیش از دبستان.

نویسنده مجسمه سوسک و کتاب را نشان پیرزن می‌دهد. پیرزن اول مجسمه
سوسک و بعد کتاب را می‌گیرد. نگاه می‌کند.

نویسنده: داستان بچه خرسیه که تو جنگل زندگی می‌کنه، هر
چه بادبادک درست می‌کنه، می‌رن تو شاخه
درختهای جنگل گیر می‌کنن. اون آرزو داره یکی
از بادبادکهایش از میون شاخ و برگهای درختها رد
بشه و به آسمون بره.

پیرزن: آخرش چی می‌شه؟

نویسنده: آخرش بادبادکش رو به‌شکل پرنده‌ای درست
می‌کنه؟ پرنده‌ای کوچک. پرنده‌ها خیال می‌کنن که
اون از خودشونه، از میون شاخ و برگها ردش
می‌کنن. می‌رسوننش به آسمون پاک و دل‌باز، به نور
خورشید. بچه خرس خوشحال می‌شه و بعد از اون
می‌فهمه بادبادکهایشو چه جوری درست کنه، [خنده]

تلخی می‌کند]

پیرزن کتاب را به یک دست و کت را به دست دیگر می‌گیرد و جلوی پنجره می‌رود.

پیرزن: آهای همسایه‌ها! اصلاً شوخی نیست، جدیه.

اسباب و اثاث موزه رو هم آورده. آهای

همسایه‌ها! ببینین، این کُشه، اینم کتابشه.

نویسنده جلویش را می‌گیرد.

نویسنده: گفتم صبر کن. تو چقدر عجولی!

نویسنده میخ و چکشی برمی‌دارد و می‌خواهد به دیوار میخ بکوبد.

پیرزن: چه کار می‌کنی؟

نویسنده: می‌خوام کت رو آویزون کنم، موزه رو درست

کنم.

پیرزن: اگر دیوار رو سوراخ کردی، نکردی. می‌دونی

چقدر پول رنگ و کارگر دادم تا اینجارو رنگ

زدم.

نویسنده: تو اینجارو فروختی. الان اینجا موزه است. یک

خانم با سلیقه و هنردوست می‌خواد اینجارو با

یادگارهای من تزئین کنه. تو هم حق نداری جلوشو

بگیری. اصلاً از اینجا رفتی.

نویسنده نواری از توی چمدان در می‌آورد. توی پنخش صوت می‌گذارد. از نوای

صدای خنده و سروصدای شاد بچه‌ها می‌آید.

نویسنده: لازمه که تو موزه برای بازدیدکنندگان پنخش بشه.

فکر همه چیز رو کردم. حالا فضای اینجا سروصدا

و شلوغ پلوغی بچه‌ها رو داره. چندتا بلندگو هم

گذاشته می‌شه بیرون موزه تا تماشاگرا خیال نکنن
اینجا خلوته. بیان تو.

پیرزن قیافه خانم خوش سلیقه و هنردوست را می‌گیرد.
پیرزن: عباس آقا، چند روز دیگر به افتتاح موزه نمونده.
بجنب دیر می‌شه.

پیرزن و نویسنده که حالا حالت کارگری را گرفته از توی چمدان وسایلی که
مربوط به نویسنده است در می‌آورند و اتاق را تزئین می‌کنند. پیرزن نقاشی
بچه‌ها را به دیوار می‌کوبد. کفشهای نویسنده، قلم و کتابها و عینک و کلاه و
چیزهای دیگر را این‌ور و آن‌ور می‌چینند. نویسنده کلاه نگهبانی سرش
می‌گذارد و می‌نشیند دم در و چرت می‌زند. صدای بچه‌ها نمی‌گذارند راحت
بخوابد، بلند می‌شود پنخشن صوت را خاموش می‌کند و راحت چرت می‌زند.
پیرزن همراه تعدادی بچه خیالی وارد می‌شود. نویسنده «نگهبان» را از خواب
می‌پراند. نویسنده بلند می‌شود کلاه نگهبانی را برمی‌دارد و لباس سربی رنگ
می‌پوشد. و می‌رود پشت میزش می‌نشیند. قلم به دست می‌گیرد، مجسمه سربی
می‌شود. زن اشاره می‌کند که بلند شود و او و بچه‌ها را راهنمایی کند.

پیرزن: بچه‌ها ساکت، ابراهیمی با بغل دستی ات حرف نزن،
اسماعیلی هر کس حرف زد، هر کس به وسایل
موزه دست زد، اسمشو بنویس فردا تو مدرسه به من
بده. یعنی چه! مثلاً آورد متون گردش علمی، ساکت
باشین. اینجا محل آخرین روزهای زندگی
نویسنده‌ایست که بچه‌ها رو خیلی دوست داشت.
این چیزهایی که اینجا هست همه شون باارزشن.
چون از نویسنده‌ای به جا موندن که [به بچه‌ها]
بچه‌ها، اگر بخواین با هم حرف بزنین، من و آقای

راهنما نمی توانیم براتون توضیح بدیم. عبدالهی، اگر موزه برات جالب نیست. می تونی بری بیرون و ایستی هوا بخوری تا ما بیاییم.

نویسنده: [به جای عبدالهی] خانوم اجازه، این عباسی تلنگر می زنه پشت گوش ما.

پیرزن: خیلی خب، ساکت. آقای راهنما، لطفاً برای بچه ها توضیح بدین که اینجا کجاست و این اشیاء متعلق به کیست؟

نویسنده از توی چمدان متنی را برمی دارد و می خواند:

نویسنده: [از روی کاغذ می خواند] اینجا یادگارهای کسی است که افتخار بشریت است. او از تلخ ترین و غم انگیزترین زندگیها قصه های شیرینی برای بچه ها نوشت. گرچه عمر درازی داشت و پیر شده بود. اما کودکانه زیست. اینها نمونه نقاشیهایی است که کودکان برایش فرستاده بودند. این هم عکس نویسنده است که دختر بچه هشت ساله روستایی کشیده و برایش فرستاده. او خود در روستا زندگی کرده بود. رنج بسیار کشید و از هر رنج قصه ای پرداخت و برای کودکان نوشت. روحش شاد. این کلاه نمدی، کلاه پدرش بوده. که تا آخر عمرش نگهش داشت. کتابهایی که او نوشته است، بعد از دو قرن هنوز هم بچه ها آنها را می خوانند و لذت می برند. اینها کتابهایی است که درباره او به زبانهای مختلف نوشته شده. این سوسک نقره ای که حالا

عتیقه شده، روزگاری به بزرگ مرد هنرمندی داده شده که حالا در میان ما نیست. این هم کت نویسنده است که موقع جایزه گرفتن می پوشیده. [بغض می کند. از حفظ] بعد از بیست سال که هر روز روزی ده بار اینها را برای بازدیدکنندگان می گم، هر وقت به این کت می رسم، طاقتم طاق می شه و بغض گلویم رو می گیره و اشکم سرازیر می شه. من نسل سوم می هستم که اینجا راهنما. پدر و پدر بزرگم هم همین شغل رو داشتن، همه شون وقتی به این کت می رسیدن می زدن زیر گریه. پدر بزرگم روح سرگردان نویسنده رو هر روز تو این موزه می دیده و باش حرف می زده. بعضی وقتها خود روح به کمک پدر بزرگم تابلوها را جابه جا می کرده. یک بار هم موقع جابه جا کردن تابلو پایش لیز می خوره و کله اش می خوره به دیوار، گچهای دیوار می ریزه که هنوز هم جاش مونده. بله بچه های عزیز، کله روح می خوره به دیوار.

پیرزن: آقای راهنما، خواهش می کنم از این حرفها نزنین بچه ها می ترسن. [به یکی از بچه ها] اسدی، نفرس آقای راهنما شوخی کردن. اینجا روحی وجود نداره.

نویسنده اشکهایش را پاک می کند و می نشیند پشت میز قلمی به دست می گیرد و مجسمه می شود.

پیرزن: [به بچه ها] اینهم مجسمه نویسنده است، هنگام

نوشتن آخرین کتابش. بچه‌ها، هر که گفت آخرین کتابش چی بوده؟ ... فکر نداره. تو کتاب درسی تون هم نوشته. چطور کسی یادش نیست. بله، جانم. درسته. اسم آخرین کتابش «کبوتر توی کوزه» بوده. بعضیها عقیده دارن که آجل مهلتش نداد و نتونست تمومش کنه، [به یکی از بچه‌ها] بچه انگشت نزن به دماغ مجسمه. اگر قرار باشه هر کس اینجا می‌آد، یک انگشت به دماغ این بیچاره بزنه، که دماغش کنده می‌شه، خنده‌ها تون رو بگذارین برای بعد. خب بچه‌ها، دلتون می‌خواست نویسنده، حالا پشت میزش بود و شما ازش امضای یادگاری می‌گرفتم؟

نویسنده مجسمه‌وار اشاره می‌کند به بچه‌ها که بیاید امضا بگیرید. چند امضای خیالی به بچه‌ها می‌دهد. پیرزن کنار مجسمه می‌ایستد.

پیرزن: بچه‌ها بیاین اینجا و ایستین، می‌خواهیم عکس بگیریم. ابراهیمی یه عکس از ما بگیر.

پیرزن کنار مجسمه نویسنده می‌ایستد و بچه‌های خیالی دورش و عکس خیالی می‌گیرد. نویسنده از جایش برمی‌خیزد و کلاه راهنما سرش می‌گذارد.

نویسنده: البته عکس و رداشتن اینجا قدغته. خانم این دفعه رو چشم‌پوشی می‌شه، ان شاء الله بعد از این رعایت می‌کنین.

پیرزن جلوی پنجره می‌رود و بچه‌های خیالی به دنبالش.

پیرزن: اونجا هم مربوط به همین موزه است؟

نویسنده: بله، خانم. این استخر مخصوص بچه‌هاست. آنجا

کتابخانه کودک است. آنجا سالن سینما و تئاتر بچه‌هاست. آنجا وسایل بازی بچه‌هاست. مجموعه عظیمی است. آن‌طور که نویسنده در یادداشت‌های خصوصی‌اش نوشته. اینجا محله و خانه‌هایی بوده که دو تا بقال بداخلاق داشته و نانوايي‌اش هم خوب نبوده. بعداً خانه‌هارو می‌خرن ...

پیرزن: بله، بله، ما هم سر کلاس به بچه‌ها اینهارو گفتیم. [آهسته] اما، آقای راهنما یک سؤال دارم. این کت نویسنده واقعاً دو‌یست سال مونده؟ آخه هوا و گرما و سرما و دوام پارچه، آن هم بعد از دو‌یست سال یک خرده غیرقابل باوره. البته اینها مهم نیست. آنچه که از او مونده فکر و کتاب‌هاشه که ارزش داره.

نویسنده: [آهسته] بین خودمون بمونه، چند سال یک بار کُتارو عوض می‌کنیم، آخه می‌پوسه. [بلند] راستی این هم عکس گهواره نویسنده است، وقتی از مادر به دنیا آمده و توی روستا بوده. کار خود نویسنده است.

پیرزن: یعنی گهواره‌رو خودش درست کرده و توش خوابیده؟ عجب نابغه‌ای.

نویسنده: نه خانم، نقاشی کار خود نویسنده است. ضمناً این‌رو هم بگم، در آن زمان خونه‌های این دوروبر رو خوب خریدن، همه صاحب خونه‌ها راضی بودن.

پیرزن و نویسنده به نقش خودشان برمی‌گردند.

پیرزن: [جلوی پنجره] آهای، همسایه‌ها!

نویسنده: خواهش می‌کنم، حالا به همسایه‌ها چیزی نگو. ممکنه بعضیها دندون گردی کنن و زود بفروشن. شهرداری هم برای اینکه روشن‌رو کم کنه دست نگه داره و ساختن این موزه و پارک عقب بیفته.

پیرزن: می‌دوننی چیه، تو دروغ می‌گی. اینجا هیچ وقت موزه و پارک نمی‌شه.

نویسنده: اگر دروغ می‌گم، پس اینها چیه؟ چرا اینهارو بیست سال نگه داشتم و خونه به‌خونه بردم، برای یک همچین روزی بوده، زنم هم همش می‌گفت خیال باطله.

پیرزن: زنت راست می‌گفت. ببینم تو هیچ وقت دروغ نگفتی، نخواستی به کسی کلک بزنی؟

نویسنده: [مثل بچه‌ها] دروغ که گفتم. کلک هم زدم. نه برای موزه. موزه راست راستکيه.

پیرزن: به کی دروغ گفتی، به صاحب‌خونه‌هات، ها؟

نویسنده: به یکی از کسانی که کتابهای منو چاپ می‌کنه، دروغ گفتم. بهش کلک زدم. الکی گفتم، بچه‌ام مریضه. چهل درجه تب داره. یک خرده پول بده ببرمش دکتر. اونم، آدم ساده، گول خورد. البته منم فهمیدم چه جور ی بگم. بغض کردم و همچنین بفهمی نفهی اشک تو چشمام جمع شد. اونم دلش سوخت یه خرده پول، از حق التالیفم بهم داد. منهم

پریدم و رفتم خونه. بچه‌ها و زنمو برداشتم و رفتیم سینما و بستنی خوردیم البته بعدش خیلی پشیمون شدم و عذاب کشیدم. به کسی که سرمایه‌شو گذاشته بود و کتابهای منو چاپ کرده بود حقه زدم و سرش کلاه گذاشتم. دلشو سوزوندم، به بهانه مریضی پول گرفتم و رفتم سینما. تو سینما همه‌اش دلهره داشتم که نکنه خودش یا یکی از قوم و خویش‌هاش من و بچه‌هامو تو سینما ببینه و آبروم بره. درست مثل وقتی که از کلاس درس در می‌رفتم و می‌رفتم سینما و از همه می‌ترسیدم. بله، من آدم حقه‌باز و کلک‌زنی هستم. اگریه‌اش می‌گیرد] کوزه‌رو بده که یه خرده اشک بریزم توش. پیرزن: اسم کوزه‌رو نیار. کوزه باید از اشک آدم ساده و دلسوخته و روراست پر بشه. نه دروغگو، تو سابقه‌داری. چه مستأجری گیر ما اومده. جریان موزه هم الکیه. همین جوری ساختی که ...

نویسنده: من باور کردم، جریان موزه‌رو از پیش باور کرده بودم. دروغ نگفتم، چیزی هم نساختم. حالا هم می‌رم.

نویسنده عصبانی می‌شود و وسایلی که به دیوارها نصب کرده برمی‌دارد و توی چمدان می‌ریزد.

نویسنده: من می‌رم، همین الان. پول منو بده. اینم خودش یه پایانه.

نویسنده می‌نشیند پشت میز و می‌نویسد و بلند می‌خواند:

«نویسنده عاقبت از دست پیرزن غمگین و خیالاتی که باور کرده بود کوزه پراز اشک درخت خشکیده را سبز می‌کند، به تنگ آمد و از آن خانه رفت، پایان.»

پیرزن: بری؟ بری یه بجای دیگه رو موزه کنی؟ اینقدر بی رحم نباش، من به همه گفتم که اینجا موزه می‌شه. آبروی منو جلوی در و همسایه نبر.

نویسنده: تموم شد، قصه تموم شد. پایانش رو هم نوشتم. پیرزن خیالاتی، بچه!

پیرزن: من بچه و خیالاتیم یا تو؟ آرزوهای از آرزوهای منم عجیب تره. همسایه‌ها، بیابین ببینن کی به من می‌گه خیالاتی! فکر نمی‌کنم همه نویسنده‌ها اینجوری باشن. تو یکی که نصیب من بدبخت شدی اینجوری هستی، [با تحکم انگار با بچه حرف می‌زند] بشین پشت میز، بنویس. این قصه هنوز تموم نشده. تا تمومش نکردی از جات بلند نمی‌شی. تمومش که کردی برو بازی کن. چرا اینقدر خون به جگرم می‌کنی، والله خیر نمی‌بینی.

پیرزن قلم را برمی‌دارد و چیزی را از روی کاغذ جلوی نویسنده خط می‌زند.

نویسنده: چرا همچین می‌کنی؟ چی رو خط زدی؟

پیرزن: پایان سرهم بندی جناب عالی رو، بشین بنویس، وای به حالت اگر بخوای قصه ات رو نیمه تمام بگذاری و بری، اون وقت می‌دونی چه می‌شه. هر کس یه جوری تمومش می‌کنه، یه جوری با خیالات خودش.

نویسنده: (کلافه) چه بنویسم؟ خسته‌ام، خسته. نمی‌تونم

بنویسم. [گریه اش می گیرد] کوزه کجاست؟

پیرزن کوزه را به نویسنده می دهد. نویسنده تویش اشک می ریزد و حرف می زند.

نویسنده: دلم می خواست به قصه بنویسم که پایانش اینجوری

تموم بشه. کودکی مادرش از دنیا رفته. وقتی همه

سر قبر مادر جمع شدن و دارن گریه می کنن، یهو

کودک می پره و دسته گلی که روی قبر بوده ور

می داره و می دوه. گلهارو پرپر می کنه و می ریزه رو

قبرها. می دوه، می دوه. از قبرستون فرار می کنه.

می ره تو کوچه و با بچه ها بازی می کنه.

پیرزن: پیر شدی. خسته شدی. [کوزه را می گیرد] گذشته

خودته، نه؟ اینجوری بودی. فهمیدم، با سوز و حال

گفتی، خودتو خالی کردی، مبهک شدی. اگر خسته

نشدی بنویس.

نویسنده: جوون که بودم اینقدر زود خسته نمی شدم. کافی

بود دست به قلم بیرم. تا یک داستان بلندرو تموم

نمی کردم از پشت میز پا نمی شدم. مرشَب

می نشستم پشت میز، صبح که آفتاب می زد و پا

می شدم به کتاب نوشته بودم. حالا خسته ام.

پیرزن: خسته ای از نوشتن؟ یا تنهایی؟

نویسنده: اگر زنم بود، به استکان چای به ام می داد. یک

خرده آتش برام می پخت. البته غُر هم می زد و ناله

هم می کرد. بی انصاف یهو گذاشت و رفت.

پیرزن: خب، اذیتش کردی. هی خیال بافتی اون هم

گذاشت و رفت. اما، بالاخره بر می گرده. به عمر با

خوب و بدت ساخته. عمرت به دنیا باشه همه چیز درست می‌شه.

نویسنده: اونقدری هم تهاش نمونده.

پیرزن: اگر از نوشتن خسته شدی بیا نقاشی کن. بلد ی؟

نویسنده: چرا بلد نباشم، روی جلد یکی از کتابهامو خودم نقاشی کردم.

نویسنده کوزه را برمی‌دارد و رو به روی عکس دخترک کبوتری نقاشی می‌کند. از توی کوزه صدای کبوتر و خنده دخترک می‌آید، نویسنده آن را دم گوشش می‌گیرد، صدای کبوتر و خنده شیرین دخترک را می‌شنود و مثل بچه‌ها شادی می‌کند.

پیرزن: [بچه‌گانه] بده من بچمو. بده من صدای گفتارمو

گوش کنم. بده دیگه، لوس نشو.

نویسنده کوزه را به پیرزن می‌دهد.

پیرزن دور اتاق راه می‌رود شعر می‌خواند و گل را سر کوزه می‌زند، کبوتر توی کوزه بغ‌بغو می‌کند. - صدای خنده گاه و بیگاه دخترک - نویسنده پشت میز می‌نشیند و می‌نویسد، خسته است و حالش خوش نیست. اما می‌نویسد.

پیرزن: لا لا لا، یه خواب تو کنی یکی کبوتر پس در

نه مرگ تو و نه مرگ بابات به سفر

یه خواب تو کنی یکی کبوتر لب بون

نه مرگ تو و نه مرگ ننه‌ات به جهون.

پیرزن می‌نشیند. گل را از سر کوزه برمی‌دارد و به کنار چارقدش می‌زند.

پیرزن: [به کوزه] حالا که نمی‌خواهی بیا موهات رو شونه

کنم.

ادای شانه کردن موهای کوزه - دختر - را در می‌آورد.

پیرزن: گلکم، دخترکم
 چشم و ابرو تو برم
 بافت گیسو تو برم
 به روز که بهار بشه
 گل و سبزه در بیاد
 می برمت به چشمه
 پُر آبت می کنم
 آب شیرین مثل قند
 پاک و روشن مثل اشک
 [فکر می کند]
 نکنه بیفتی بشکنی!
 بشکنی و تنها بشم.
 گریه کنم زار زار
 مثل ابرای بهار

* پیرزن گریه می کند، اشک می ریزد، و کوزه را زیر چشمهایش می گیرد. صدای دخترکی از کوزه می آید:

دخترک: ننه جون قربونت، گریه نکن
 کوزه لب ابوونت، گریه نکن
 پیش تو من می مونم
 برات آواز می خونم
 بغ بغو، بغ بغو.

پیرزن تعجب می کند و کم کم می ترسد. کوزه را می گذارد و فرار می کند. نویسنده

* در اینجا کارگردان می تواند با شگردی خاص دخترکی را از کوزه در آورد. دخترک دور اتاق بچرخد و برای پیرزن شعر بخواند و بعد غیب شود.

همان طور که می نویسد، می خندد.

پیرزن: [به نویسنده] خنده نداره. خب ترسیدم.

نویسنده: از صدای کوزه، کوزه نبود که.

پیرزن: نه، دخترم بود، دخترک نازنینم. مغز بادومم، نوه ام.

خودش بود. صدای خودش بود. نرگس جونم.

[پیرزن جلو می رود و کوزه را بغل می کند.]

پیرزن: کجا بودی دخترم؟ نگفتی ماما جون دلش برات

یه ذره شده.

نویسنده: خب زن حالا که رفتی نوه ات رو دیدی، برگرد

خونه. حالم خوش نیست.

پیرزن: تو که گفتی برو دیگه اینجاها پیدات نشه. باهام

دعوا کردی. حالا چی شد یهو یاد من افتادی؟

نویسنده: دعوا نبود. شوخی کردم. شوخی هم سرت نمی شه.

حالا بیا بازی کنیم.

پیرزن: اون همه منو بازی دادی، خسته نشدی؟ یه عمر، تو

زندگیت، تو نوشته هات بودم. آخرش چی؟ «گفتی

برو» من هم رفتم. وقتی رفتم. تنها شدی و نشستی و

قصه بافتی.

نویسنده: گذشته ها گذشته. بچه ها کینه ندارن. زود آشتی

می کنن، دل من مثل شیشه است اونو نشکون. بیا

بازی کنیم.

پیرزن: مگر من بازیگرم؟ چه حرفها!

نویسنده: همه مون بازیگریم. روی صحنه زندگی می آیم،

نقشی رو بازی می کنیم و می ریم. صحنه رو به

دیگری می‌سپاریم. فقط خدا روی صحنه می‌مونه.
 پیرزن: و خاطره بازیگری تو ذهن تماشاگرها.
 نویسنده: همه بازیگرها دوست دارن خوب بازی کنن و
 تماشاگرها دوستشون داشته باشن. [باز بچه می‌شود]
 بیا بازی. اگر نیایی باهات قهر می‌کنم ها. بعدش
 نیایی منت‌کشی کنی ها. بیا بازی.
 پیرزن: چه جور بازی. الک‌دولک. مهمون بازی. چادر
 کو؟ اسبابهای مهمون بازییم کو؟
 پیرزن مثل دختر بچه‌ها می‌نشیند. مهمان بازی می‌کند، نویسنده در می‌زند.
 پیرزن: کیه، بفرمایین.
 نویسنده: [وارد خانه پیرزن می‌شود] اومدم خواستگاری.
 پیرزن: اینم بازیه؟
 نویسنده: یه بازی قدیمی. توروستای ما اینجور بازی باب
 بود. تو پیرزن می‌شی.
 پیرزن: تو کتابت خوندم.
 نویسنده عصایی دست پیرزن می‌دهد. کمک می‌کند که او خوب پیر شود.
 پیرزن: خوبه؟ اینجوری خوبه؟
 نویسنده: تو داری از دامنه کوه پایین می‌آیی. کوله‌باری همیزم
 داری. اسستم پیرزاله، تو ده ما به پیرزن می‌گن
 «پیرزال»
 نویسنده کوزه به بغل دور پیرزن می‌چرخد. روی کوزه می‌زند و می‌خواند:
 نویسنده: ننه پیرزالو.
 پیرزن: جونم ننه.
 نویسنده: از کجا می‌آی؟

پیرزن: از دومنه، دومنه کوه.

نویسنده: چی بار داری؟

پیرزن: کُنده بنه.

نویسنده: برا کی می بری؟

پیرزن: برا آمنه.

نویسنده: آمنه، چی می دَرت.

پیرزن: قاتق بنه. غذای بنه.

نویسنده: نون می خوری؟

پیرزن: دندون ندارم.

نویسنده: قلیون می کشی؟

پیرزن: نفس ندارم.

نویسنده: جارو می کنی؟

پیرزن: کمر ندارم.

نویسنده: عروس می شی.

پیرزن دنبال نویسنده می دود و می خواهد با عصا او را بزند.

پیرزن: وایستا، بینم چی می گی؟

نویسنده: عروس می شی؟ عروس می شی؟

پیرزن: اختیار داری، اختیار داری.

پیرزن پارچه‌ای سفید روی سرش می اندازد شادی می کند، برای خودش هلهله می کند و کل می کشد و چند بار با عصا روی کوزه می زند. نویسنده با هر ضربه کوزه را بیشتر به آغوش می کشد و حالش بدتر می شود، زانوهایش خم می شود. خنده اش کم و کمتر می شود. دست روی قلبش می گذارد، پیچ و تاب می خورد - صدای رعد و برق و باران - کوزه از دست نویسنده می افتد، می شکند. صحنه تاریک می شود. نقطه‌ای که کوزه است روشن می شود. کبوتری از توی کوزه در

می آید و صدای بالش توی تاریکی صحنه می پیچید.

صحنه روشن می شود. نویسنده کنار کوزه افتاده، کبوتر اسباب بازی که به سقف آویزان بوده، نیست.

به جای درخت نیمه خشک جلوی پنجره، درختی شاداب و جوان و پرگل درآمده، کبوتری روی آن نشسته و بغ بغ می کند.

کاغذها و کتابهای نویسنده، اینجا و آنجای اتاق ریخته.

صدای پیرزن می آید، لباس و چادرش عوض شده. انگار گس دیگری است و از بیرون می آید، روی شانه ها و سرش خیس است. زنبیلی دارد که تویش سبزی است. زیر چادر کاسه ای آتش، به دست دارد.

پیرزن: وای چه بارونی! یهو گرفت خدارو شکر زود بند
اومد. بهاره دیگه.

پیرزن با تعجب نویسنده را نگاه می کند.

پیرزن: چیه، چرا اینجا خوابیدی؟

نویسنده چشم باز می کند، لبخند می زند. چشمهایش را می مالد.

نویسنده: اومدی، می دونستم می آی. چقدر تنها بودم. داشتم
می نوشتم. حالم بد شد. از حال رفتم.

پیرزن: پاشو آتش بخور. برات خویه، دستپخت عروسته.

آتش خیراته. نمی دونی نرگس چقدر بزرگ شده،

ماشاءالله هزار ماشاءالله قد کشیده. اگر ببینی

نمی شناسیش. خیلی دلش می خواد تورو ببینه.

نویسنده کاسه آتش را می گیرد و نگاه می کند.

نویسنده: [مثل بچه ها] این آتش آلو داره. من دوست ندارم.

حالاکه برای من آتش خیرات کردین چرا توش آلو

ریختین؟ به همه آتش رمیده؟

پیرزن به دوروبر اتاق نگاه می‌کند.

پیرزن: او! چرا وسایل موزه تو جمع کردی. کاغذ و کتابات که ریخته!

پیرزن کت موزه‌ای نویسنده را می‌تکاند، به دیوار آویزان می‌کند، کتابها و سوسک بالدار را مرتب می‌کند، نویسنده پشت میز می‌نشیند و همانجور که با تلخی آتش می‌خورد، مجسمه می‌شود.

پیرزن پخش صوت را روشن می‌کند، صدای بچه‌ها توی صحنه می‌پیچد، سرودی را دسته‌جمعی می‌خوانند.

پیرزن از اتاق بیرون می‌رود.

دختر بچه‌ای شادمانه و با احترام وارد می‌شود چند شاخه گل روی میز نویسنده می‌گذارد. کتابی که روی جلدش نوشته «کوزه» برمی‌دارد، ورق می‌زند.

دخترک سرگرم کتاب خواندن می‌شود. روی زمین به سینه می‌خوابد و کتاب می‌خواند. شکلاتی از جیبش در می‌آورد و با اشتیاق می‌خورد. شکلات درست مثل شکلات پیرزن است.

پیرزن آن‌سوی پنجره دیده می‌شود که دارد به درخت گل تازه روییده آب می‌دهد. صدای سرود بچه‌ها می‌آید. کم‌کم چراغهای صحنه خاموش می‌شود. هنوز سه نقطه روشن است. مجسمه نویسنده، دخترک کتابخوان، پیرزنی که به گل آب می‌دهد.

پایان

پاییز ۱۳۷۲

گفت و گو

... آوردن گفت و گوی شیرین، خواندنی و آموزنده با نویسنده این کتاب در پایان نمایشنامه «کبوتر توی کوزه» (که به زندگی و کار و بار نویسنده‌ای می‌پردازد) خالی از لطف نیست.

این گفت و گو (که به همت هوشنگ گلیمکانی و احمد طالبی‌نژاد در ماهنامه فیلم شماره ۱۹۴-۱۴۰۴ به چاپ رسیده) در زمان انتشارش بین خوانندگان، خصوصاً جوانها و دانشجویان اهل هنر، بسیار گُل کرد و کتابخانه حسینیه ارشاد آن را به صورت گویا (ضبط روی نوار کاست) و خط بریل برای استفاده نابینایان کشور درآورد. اکنون با تجدیدنظر کامل و اضافه‌ها و کتابشناسی نویسنده، جهت مطالعه و بهره‌گیری خوانندگان ارایه می‌گردد.

ناشر، زمستان ۷۵

سرگذشت مردان و زنان سرشناس و خودساخته، درصین جذابیت، یکی از بهترین شیوه‌ها برای آموختن خودسازی است؛ به ویژه برای نوجوانانی که قصد دارند وارد عرصه‌های فکری و فرهنگی شوند. نکته در این است که اغلب نام‌آوران عرصه فرهنگ، هنر و حتی علوم، کودکی و نوجوانی دشواری را از سرگذرانده و در بقیه عمر نیز خیلی آسوده نبوده‌اند. زندگی نامه کسانی مثل ونگوگ، چاپلین و بسیاری دیگر، سرشار از تیرگی، تلخی و درصین حال عشق به زندگی است. در ایران نیز مردان و زنان بزرگی هستند که آشنایی با زندگی‌شان می‌تواند آسوزنده باشد. هنگامی که گفت و گو با هوشنگ مرادی کرمانی به نگارنده پیشنهاد شد، به دلیل آشنایی مختصری که از پیش با سابقه او داشتم و از طرفی به قول خودش به لحاظ «هم ریگ»^۱ بودن، فکر می‌کردم که باید با او از نقطه آغاز شروع کنم. تا آن گونه که توصیه شده بود، یک گفت و گوی «عمری» انجام شود. به هر حال لحن کلام مرادی کرمانی آن قدر ساده، روان و شیرین است که هر کسی را مجذوب می‌کند. مردی که اینک جزو نویسندگان سرشناس قصه‌های کودک و نوجوان در جهان است، همچنان سادگی و سلامت نفس خود را حفظ کرده است. زنده باشد و مستدام.

احمد طالبی‌نژاد

● برای ثبت در تاریخ و آشنایی بیش‌تر با درونمایه آثار تان، بد نیست از ابتدا شروع کنیم. این که شما کی و کجا به دنیا آمده‌اید، چگونه زندگی کرده‌اید و کودکی و نوجوانی تان چگونه گذشته است؟

○ بارها گوشه‌هایی از زندگی من این جا و آن جا گفته یا منتشر شده است. عده‌ای هم می‌گویند قصه‌های من نوعی اتوبیوگرافی (زندگی‌نامه خودنوشت) هستند. چند عنصر در قصه‌های من تکرار می‌شوند که این‌ها به نوعی از زندگی خودم به ویژه در کودکی و نوجوانی نشأت می‌گیرند. یکی موضوع بی‌کسی و یتیمی است و مقاومت در برابر تقدیر و مشکلات زندگی یعنی پرداختن به زندگی بچه‌هایی که پدر یا مادر ندارند که به طور مشخص در قصه‌های منجید

۱. طالبی‌نژاد اهل نایین است و «هم ریگ بودن» به تعبیر استاد باستانی هاریزی یعنی شهرها و آبادیهایی که در حاشیه کویرند.

این موضوع اصل است. دوم موضوع فقر شرافتمندانه و سپس روستا است. و در کنار این سه عنصر، از عنصر طنز هم باید یاد کنم که نوشته‌هایم را از یکنواختی و تلخی نجات می‌دهد. تقریباً در تمامی قصه‌هایم این چهار عنصر حضور دارند و خیلی کم اتفاق می‌افتاد که یکی از این‌ها در قصه‌ای غیبت داشته باشد. این‌ها چیزی نیست جز بازتابی از زندگی خودم.

من از پدر و مادری روستایی به دنیا آمده‌ام. اولین و آخرین فرزندشان هشتم و مادرم را هرگز ندیده‌ام. این طور که می‌گویند مادر در شانزده سالگی ازدواج کرده و در هیجده سالگی فوت شده است. آن وقت من سه یا شش ماهه بوده‌ام.

● علت فوت چی بوده؟

○ می‌گویند مسلول بوده است. نمی‌دانم هیچ وقت به طور جدی در این مورد چیزی نشنیدم. پدرم ژاندارم بود و خانواده ما نسبت به سایر هم‌ولایتی‌ها موقعیت بهتری داشت. یکی از عموهایم نظامی بود و دیگری معلم همان روستا. بنابراین در خانواده ما باسواد و کتاب خوان کم و بیش پیدا می‌شده است. حادثه‌ای باعث شد تا پدرم دچار اختلال حواس و افسردگی شدید شود که نتیجه‌اش شدگوشه‌نشینی او تا آخر عمر. از وقتی که چشم باز کردم، او دچار این حالت بود. بچه‌های روستایی بابت کارهای او با من شوخی‌های تلخی می‌کردند و من همیشه از حضورش شرم‌منده بودم. نه می‌توانست کاری انجام دهد و نه حضوری مؤثر داشت. در نتیجه من با پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری‌ام زندگی می‌کردم. جالب این که مادرم هم مثل من تنها فرزند پدر و مادرش بود و از کودکی یتیم شده و عمویش بزرگش کرده بود. البته وضع مالی بدی هم نداشته‌اند. مادرم اهل بخش شهداد کرمان بوده و چون خانواده‌ای نسبتاً مرفه و خواستگارهای زیادی داشته؛ از جمله جوانی که خیلی سمج بوده ولی عموهای مادرم موافق نبوده‌اند. بنابراین یک شب یکی از عموهایش او را همراه خودش فراری می‌دهد و پس از گذر از گردنه‌ها و کوه‌ها، وارد آبادی ما می‌شوند؛ یعنی روستای «سیرچ» (SIRCH) کجا برویم کجا نرویم، به خانه کدخدا پناه می‌برند و حال و حکایتشان را می‌گویند. کدخدا از خدا خواسته

می‌گوید «خب، پسر من هست!» و فردایش مادرم را برای پسر کدخدا که پدر من باشد عقد می‌کنند. بعدش هم آن‌ها رامی فرستند جایی به نام «آبگرم» که مثلاً ماه عسلشان را بگذرانند. چند روز بعد، خواستگار سمج به همراه عده‌ای با اسب پیدایشان می‌شود که به آن‌ها گفته می‌شود فلانی شوهر دارد و با او رفته است آبگرم.

● خیلی شبیه فیلم هاست!

○ پیرمردی در روستای ماهت که هنوز حکایت این ازدواج را با آب و تاب تعریف می‌کند. به هر حال شاید من هم محصول همان «آبگرم سیرج» باشم. پدر بزرگم به مرور ضعیف‌تر می‌شود و در نتیجه املاکش را می‌فروشد و فقر در خانواده ما حاکم می‌شود. از مادرم سه چیز به ارث بردم که یکی از آن‌ها را تا این اواخر هم داشتم: سه دانگ از یک خانه، هشت اصله درخت خرما، و یک سماور بزرگ روسی. این تمامی ارثی بود که به تنها فرزند این خانواده رسید.

● سیرج چه جور جایی است؟

○ روستای کوهستانی و بسیار خوش آب و هواست. درست مثل اوشان و فشم تهران. رودخانه‌ای از وسطش رد می‌شود و اطرافش خانه و باغ. در دل دره است.

● تا کرمان چه قدر فاصله دارد؟

○ بین کرمان و ماهان یک جاده فرعی است که به طرف سیرج و شهداد می‌رود. تا حدود پانزده سال پیش تنها یک جاده مال‌رو این روستا را به جاده اصلی وصل می‌کرد ولی حالا تونلی ساخته‌اند و راه خوبی دارد. پول‌دارها بیش‌تر باغ‌هایش را خریده‌اند که تابستان‌ها زیر درخت‌هایش لم بدهند و ماشینشان را توی رودخانه‌اش بشویند.

● تا چه سالی در سیرج بودید؟

○ تا وقتی که کلاس پنجم ابتدایی را تمام کردم؛ چون کلاس ششم در آن جا نبود، آمدم کرمان.

● قبل از این که از سیرج خارج شویم، هنوز من پرسش‌هایی دارم. گفتید که قیمیت (سرپرستی) شما را پدر بزرگ و مادر بزرگتان به عهده گرفتند. این‌ها چه جور آدم‌هایی بودند؟ و چه شد که تصمیم گرفتند شما را بفرستند مدرسه،

در حالی که اصولاً در روستاهای حاشیه کویر - که من هم متعلق به یکی از آنها هستم - مدرسه رفتن خیلی جدی نیست و آدم‌ها ترجیح می‌دهند بچه‌هایشان را بفرستند سرکار. به خصوص در آن سال‌ها. شما چه جور به مدرسه راه پیدا کردید؟

○ همان طور که گفتم پدر بزرگم کدخدا بود و عمویم معلم. پدرم هم تا کلاس ششم درس خوانده بود. مکتب هم رفته بود. قرآن می‌خواند، دیوان حافظ می‌خواند، گلستان سعدی می‌خواند. آن یکی عمویم که نظامی بود توی همان روستا درس خوانده بود.

● پدرتان دیگر ازدواج نکرد؟

○ نه، تا آخر عمرش همان طور ماند؛ بیمار، مدام دویستی محلی می‌خواند یا با خودش بلند بلند حرف می‌زد، گاهی گریه می‌کرد و گاهی بیخودی می‌خندید، چندبار آمد تو مدرسه، پیش معلمها و بچه‌ها آبرویم رفت. جوری که دلم می‌خواست بابا هم نداشتم سال‌ها بعد فوت شد.

● مادر بزرگ چه گونه آدمی بود؟

○ یک آدم به شدت مذهبی، برخلاف پدر بزرگم. پدر بزرگم اهل شعر و این حرف‌ها بود، تیرانداز و اسب‌سوار، و اسمش هم نصرالله خان بود. این لقب «خان» را به دلیل شجاعت‌هایش گرفته بود، وگرنه خان به معنای ارباب و صاحب املاک زیاد نبود. گویا در جنگی با یاغی‌ها، این لقب را گرفته بود.

● بی‌بی مجید هم که حتماً تصویری از مادر بزرگ خودتان است ...

○ بله. ببینید، قصه‌های مجید نه کاملاً واقعی است و نه کاملاً تخیلی. جنبه‌های واقعی مجید، از زندگی و خاطرات کودکی خودم است و جنبه‌های واقعی بی‌بی، از مادر بزرگم که پس از مرگ مادرم، تا سیزده چهارده سالگی مرا بزرگ کرد. یک روستایی پخته، زجر کشیده و مذهبی بود که به نوعی معتمد اهالی به شمار می‌آمد. با داروهای گیاهی، به شکل سستی بیماران را درمان می‌کرد و در عروسی و عزا و برای هر مشکل و مسأله‌ای به سراغش می‌آمدند. او را «ننه جان» صدا می‌کردم. بجز این جنبه‌های واقعی، در واقع مجید و بی‌بی نمونه‌ای از بیش از ۹۵ درصد نوجوان‌ها و مادر بزرگ‌های این آب و خاک

هستند؛ آینه‌ای هستند که خیلی‌ها می‌گویند خود را در آن دیده‌اند. در واقع بی‌بی مجید، تصویری از یک مادر بزرگ با رگ و ریشه روستایی و سختی کشیده است که روی پای خودش ایستاده، و مهر و عاطفه و فضیلت روستایی و باورهای مذهبی را در خود دارد و خیلی متفاوت از مردان است. زنی ست سرد و گرم چشیده، و دانا است؛ بی آنکه درس خوانده باشد. مجید هم نمونه‌ای از نوجوان‌های آشناست، با همه آرزوها و محرومیت‌ها و پیروزی‌ها و ناکامی‌های آشنا، که با سماجت و سرسختی می‌خواهد به خواسته‌هایش برسد.

● عمویان به عنوان معلم چه تأثیری بر شما داشت؟

○ تا یادم می‌آید همیشه او را در حالی می‌دیدم که کتابی زیر بغل داشت و حتی روزنامه هم می‌خواند. گاهی از شهر روزنامه‌ای برایش می‌رسید. در کتابخانه کوچک خانه ما، انواع و اقسام کتاب‌ها بود. از سلیم جواهری و امیرارسلان گرفته تا حافظ و کتاب روضه و نسیم شمال و کتابهایی از این دست.

● سیرج چه قدر جمعیت داشت؟

○ آن زمان در حدود هزار و پانصد شصت نفر.

● زمینه اقتصادی اش چه بود؟

○ اغلب مردم باغ‌دار بودند. پدر بزرگم هم یکی دو تا باغ داشت. البته در آمد اصلی اش از این راه نبود، چون کدخدا بود و مواجب می‌گرفت. این دو تا باغ را هم فروخت. یادم می‌آید در یکی از این باغ‌ها، درخت سیب کوچکی بود که پدر بزرگ گفته بود این درخت مال تو. وقتی باغ را فروخت، روزی از دیوارش بالا رفتم. صاحب باغ متوجه شد و به طرفم آمد. گفت کجا؟ گفتم درختم را می‌خواهم. داد و بیداد راه انداخت که چه درختی؟ برو پی کارت. گریان آمدم سراغ پدر بزرگ و گفتم می‌خواستی باغ را بفروشی، چرا درخت مرا هم فروختی؟ قول داد که توی حیاط خانه، درخت دیگری برایم بکارد.

● حتماً این هم طرح یک قصه است ...

○ بله، ممکن است.

● روستایی به آن کوچکی چه طور مدرسه داشت؟

○ اتفاقاً نکته خوبی است. تقریباً بیست سال قبل از تولد من در این روستا

مدرسه ساخته شده بود. چون به طور کلی، آن منطقه به لحاظ آب و هوا و مسائل دیگر، موقعیت خوبی داشت و مردمش هم ضریب هوشی خوبی داشتند.

● اسم مدرسه تان را به یاد دارید؟

○ نامش اوحالدین بود. «دبستان دولتی اوحالدین سیرچ». اوحالدین لقب ابو حامد کرمانی عارف مشهور قرن هفتم است.

● در چه دوره‌ای کلاس اول را خواندید؟ «دارا، آذر ...» یا «آش سرد شد، سار از درخت پرید»؟

○ با «دارا، آذر ...» شروع کردیم.

● سن آخرین دوره «دارا، آذر ...» بودم.

○ من اوایلش بودم!

● توی مدرسه چه وضعیتی داشتید؟

○ خیلی درس خوان و زرننگ نبودم. تقریباً متوسط مایل به بد! ۳۵ شاگرد بودیم که دوتایشان دختر بودند. درست مثل داستان خمره. این داستان تصور واقعی مدرسه‌ای است که در آن درس می‌خواندم. مدرسه ما ابتداء در یک خانه اعیانی بود که بعدها خراب شد و به جایش مدرسه تازه‌ای ساختند، در کنار قبرستان. البته پیش از سن قانونی، یعنی از چهار سالگی اغلب می‌رفتم مدرسه و به عنوان مستمع آزاد، سر کلاس عمویم می‌نشستم. بعدها عمویم رفت به روستایی دیگر. به هر حال حیاط مدرسه جدید، بیابان بود، به ما گفتند که هر کس صبح همراه خودش بیل و کلنگ بیاورد. بچه‌های بزرگ‌تر، با بیل و کلنگ به جان سنگ و کلوخ و بوته‌ها می‌افتادند و ما کوچک‌ترها، در یک صف، سنگ و کلوخ‌ها را جمع می‌کردیم و می‌ریختیم توی دامن پیراهنمان و می‌بردیم بیرون حیاط مدرسه می‌ریختیم. این جواری حیاط مدرسه درست شد و تور والیبال زدند. اولین بار، سال اول مدرسه بود که من ماشین دیدم. جیب اداره فرهنگ آمد به ولایت ما، با چه مشقتی، توی راه گیر کرد. اطلاع دادند و عده‌ای از مردان روستا با بیل و کلنگ رفتند و راه را باز کردند. ما هم دسته جمعی به استقبال رفتیم. بازرسی بود که آمده برای بازرسی مدرسه، برپا کردیم!

در آن مدرسه دو سه تا معلم بودند، مثل همین معلم خمره که یک جا زندگی می‌کردند آب آشامیدنی مدرسه از یک خمره تأمین می‌شد. سال ۱۳۶۰ زلزله‌ای آمد و این روستا ویران شد و بعدها بازسازی‌اش کردند. از کل روستا تعداد زیادی - شاید نصف جمعیت آن جا از بین رفتند - تنها دو تا اتاق باقی مانده که ته روستا و چسبیده به دیوار هستند و خراب نشدند. این اتاق‌ها برای من بسیار خاطره‌انگیزند، چون من تابستان‌ها، شاگرد بنا می‌شدم، پیش دست «استاد علی رحمان». روزی پنج ریال دستمزد می‌گرفتم و گچ درست می‌کردم. بخشی از این ماجرا در قصه «بوی پلوه» در کتاب تنور آمده است. سرگذشت یک شاگرد بنا است. به هر حال من در ساختن آن دو اتاق باقی مانده، مشارکت داشتم.

● پس باید جزو آثار موزه‌ای تلقی شوند!

○ بله ما هم در آن بناهای باستانی دست داشته‌ایم!

● غیر از بنایی چه کارهایی می‌کردید؟

○ گردوچینی. گودوچین‌های حرفه‌ای درخت‌ها را می‌تکاندند و چند دانه از گردوها، از دستشان در می‌رفت و می‌غلطید لای علف‌ها، یا این که سر شاخه‌ها بود و آن‌ها قیدش را می‌زدند. آن‌ها که می‌رفتند، نوبت ما می‌رسید که گردوهای باقیمانده را جمع می‌کردیم. صد تا صد تا، پوستشان را می‌کندیم و می‌دادیم به بقالی روستا و به جایش کاغذ، قلم یا خاکه شیرینی ته بساط‌های شیرینی را می‌گرفتیم. البته بچه‌ها، کارهای دیگری هم می‌کردند. مثلاً بلبل می‌گرفتند و به یک پرنده فروش در شهر می‌فروختند. چون روستای ما خوش آب و هوا بود، فصل بهار بلبل‌ها کولاک می‌کردند. بچه‌ها جوجه بلبل‌ها را از لانه برمی‌داشتند و در جایی دیگر بزرگ می‌کردند تا پر در می‌آوردند و بعد مردی پرنده فروش بود که از شهر می‌آمد و این‌ها را می‌خرید. هم تو بازار کرمان کبابی داشت و هم پرنده فروش بود.

● کباب و بلبل!

○ دو کاره بود. به هر حال روزگار ادامه داشت. من قصه کوتاهی درباره این بلبل‌ها نوشته‌ام به نام «چهچه بلبل» چیز دیگری که هرگز یادم نمی‌رود رفتن

همراه چوپانها به کوههای سیرج در فصل بهار و تابستان است. چه لذتی داشت کوه و دره و صدای زنگوله گوسفندها و آمدن باران و شستن سنگها و صخره ها و زاییدن گوسفندها، توی داستان نخل این تجربه آمده. یادم می آید که یک بار، محمود چوپان دو تا بزغاله کوچولو که تازه به دنیا آمده بودند کرد توی توبره ای و توبره را انداخت روی کول من که زود بیرمشان به ده تا ازشان مواظبت کنند و سرما نخورند، تک و تنها از کوره راهها می آمدم و بزغاله ها پشت گوشم نفس می کشیدند و من خیال می کردم نفس گرم گرگ پشت گردنم است. می ترسیدم سرم را برگردانم. تا خود ده یک نفس دویدم، بالاخره یک روز این را هم قصه اش می کنم. ان شاء الله...

● یکی از قوی ترین وجوه شخصیت مجید در قصه های مجید، غربت اوست. یعنی یک بچه یتیم و تنها که همه نسبت به او حس ترحم دارند. این حس یتیم بودن برای شما چه چیز خاصی داشت؟

○ هنوز که هنوز است وقتی مادری را می بینم که دست بچه اش را گرفته، حس عجیبی به من دست می دهد. حس بی مادری از یک طرف و وضعیت پدرم که نمی توانست مثل پدرهای دیگر باشد، همیشه ناراحت کرده است. به همین دلیل من در زمینه برقرار کردن ارتباط با اطرافیان، همیشه دچار مشکل بوده ام. حتی یک دوست خیلی نزدیک هم ندارم.

● غیر از ما!

○ شما که جای خود دارید! منظورم دوست گرمابه و گلستان است.

● یعنی منزوی بودید و هستید؟

○ تقریباً. و خیلی هم بی دست و پا بوده ام و هستم. هیچ وقت اهل بازی هم نبودم. هیچ نوع بازی بلد نیستم نه تخته نرد و نه شطرنج؛ و هیچی. یعنی برای سرگرم شدن، هیچ راهی بلد نیستم. جز ورزش و کتاب و سینما.

● در نوجوانی برای سرگرم شدن چه می کردید؟

○ بیش تر خیال می بافتم. بیش تر به شخصیت مراد در داستان نخل شبیه هستم. نوجوانی که یک گاو دارد و همه چیزش در وجود این حیوان خلاصه شده است. من هم گاوی داشتم که می بردمش کنار رودخانه می چراندمش و خودم

توی پونه‌ها می‌خوابیدم و به آسمان نگاه می‌کردم. من عاشق آسمان هستم.

● تخیلاتتان از چه منحنی بود. یا بهتر بگویم تخیل تکرار شونده‌تان چه بود؟

○ البته ذهن فرّاری دارم و معمولاً تخیلاتم زودگذرند، ولی آن چه همیشه عاشق آن بوده‌ام، همان طور که گفتم، آسمان است. به خصوص آسمان کویر در شب. شب‌ها روی پشت‌بام می‌خوابیدیم و پدر بزرگ ستاره‌ها را به من نشان می‌داد.

● دب اکبر که شکل خاک‌انداز بود و راه‌شیری که راه مکه بود و ...

○ بله دیگر. این‌ها با داستان همراه می‌شد و خلاصه من در آسمان غرق می‌شدم. می‌گفتند هرکس در آسمان ستاره‌ای دارد و من هر شب ستاره‌ام را گم می‌کردم. چون ستاره‌ام حرکت می‌کرد و خودم ثابت و ساکن بودم.

● و نگران نبودید که ستاره‌تان بسوزد. یعنی طبق اعتقادات مردم حاشیه کویر ...

○ چرا. به مادر بزرگم که می‌گفتم، جوابم می‌داد که ستاره تو هنوز جوان است و حالا حالا‌ها نمی‌سوزد. مال من زودتر از تو می‌سوزد. وقتی پدر بزرگم مُرد، چشم به آسمان دوختم که بینم ستاره‌اش کی می‌سوزد و می‌افتد. ولی اتفاقی نیفتاد. فردا صبحش مادر بزرگم گفت: «وقتی تو خواب بودی، ستاره پدر بزرگ افتاد. تو ندیدی.» چیز دیگری که عاشق آن هستم، کوه است. همیشه به کوه علاقه‌مند بوده‌ام، چون حس شاعرانه و مقاومت را به من می‌دهد. هنوز هم در این سن و سال، ماهی یکی دو بار می‌روم کوه. البته کوه نورد رسمی نیستم. سال گذشته به دعوت کوه‌نوردان حرفه‌ای رفتیم به ارتفاعات لاله‌زار در کرمان، و جایزه‌ای هم به من دادند که یک کوله پشتی بود. به هر حال کوه را به خاطر رمز و رازش دوست دارم. بهترین شعرها را در کوه می‌توان دید: گیاه کوچکی که از وسط یک صخره بیرون زده، تکه ابری که به کوه فخر می‌فروشد، ... به هر حال طبیعت از همان روستا با من بوده و خواهد بود.

● از کی احساس کردید که تخیلاتتان را نظم بدهید، یا بنویسید؟ و اصولاً کی حس کردید که با دیگران متفاوت هستید؟

○ البته تفاوتی نبوده و نیست، ولی حس می‌کنم همیشه حرف‌ها و دردهایی در وجودم بوده و هست که باید این‌ها را توی قصه‌هایم بگویم. چون در زندگی

کسی را نداشته‌ام که با او حرف بزنم. این حرف‌ها را معمولاً آدم با محرم‌ترین کانش مطرح می‌کند و من قصه‌هایم را محرم خود قرار داده‌ام. اگر صمیمیتی در کارهایم هست شاید از این موضوع ناشی شود. موقع نوشتن، آن قدر درگیر احساس و عواطفم هستم که به چیز دیگری فکر نمی‌کنم. به همین دلیل، در قصه‌هایم معمولاً به کسی یا گروهی بد و بیراه نگفته‌ام. همه آدم‌ها را دوست دارم و هرگز با قلمم کسی را نیاززده‌ام.

● به هر حال آدم از جایی متوجه می‌شود که حال و هوای متفاوتی دارد. برای شما از کی این قضیه شروع شد؟

○ ظاهراً در دوره دبستان ذوقی از خودم نشان داده بودم. ماجرا از این قرار بود که ولایت ماکفاش نداشت و برای بچه‌ها باید از شهر کفش می‌آوردند. من برای عموهایم نامه می‌نوشتم که کفش بفرستند. کلاس سوم بودم. سال‌ها بعد، عمویم چند تا از این نامه‌ها را پیدا کرد و خواندم و دیدم عجب قصه‌هایی هستند. برای این که دل آن‌ها را به رحم بیاورم، از این و آن مثال می‌زدم و وضع و حال کفش هم‌کلاسی‌ها و مردم روستا را موبه موبه می‌نوشتم و روغن داغ قضیه را زیاد می‌کردم. به هر حال آن نامه‌ها، بیش‌تر شکل و شمایل قصه داشتند.

● در مدرسه وضع انشایان چه طور بود؟

○ تنها درس که خوب بود و گاهی هم باعث دردم‌سرم می‌شد، همین درس انشا بود.

● وقتی کلاس پنجم را تمام کردید، رفتید کرمان. بعدش چه شد؟

○ مدتی پیش عمویم زندگی کردم. کرمان برایم دنیای گسترده‌ای بود که می‌توانستم پر و بال بگیرم. یکی از مائلی که از بچگی عاشقش بودم، نمایش بود؛ به خصوص تعزیه که ما می‌گفتیم «شبه‌خوانی». گویا پدرم در جوانی خودش علی‌اکبر خوان بوده است. در خانواده‌مان هم کان دیگری بودند که تعزیه می‌خواندند. من عاشق دوران عاشورا بودم، چون طی این مدت مدام تعزیه اجرا می‌شد. وقتی محرم تمام می‌شد، تا یکی دو ماه بعدش من بچه‌ها را جمع می‌کردم و تعزیه‌بازی می‌کردیم. خودم نقش شعر را بازی می‌کردم.

خیلی از این تیپ خوشم می‌آمد، چون ابهت داشت. البته همه این‌ها توی روستا بود. کرمان فیلم زیاد می‌دیدم.

● قبل از این‌که به کرمان بروید، هرگز فیلم دیده بودید؟

○ بله. یکی دوبار از همین فیلم‌های آموزشی و بهداشتی دیده بودم.

● از فیلم‌های معروف به «اصل چهار»؟

○ بله. اولین فیلم نامش بود «علیراد متراح می‌سازد»، درباره متراح بهداشتی در روستا. ما را بردند در میدان مدرسه و چهار زانو نشتم و فیلم تماشا کردیم. فیلم که تمام شد علیراد آفتابه را برداشت و رفت به چهاردیواری که درست کرده بود و پرده را انداخت و ما بچه‌ها خیلی کف زدیم!

● رادیو داشتید؟

○ ما نداشتیم، ولی پدر بزرگم می‌رفت خانه یکی از همولایینی‌ها که رادیو داشت. از آن رادیوهای آندریای بزرگ. یادم می‌آید یک روز همه هجوم بردند به طرف خانه شخصی به نام «خادمی» که از شهر آمده بود و بقالی داشت. روزنامه می‌خواند و رادیو هم داشت. به هر حال من هم همراه مردم رفتم پای آن رادیو نشتم. چیزهایی می‌گفتند که یادم هست چندبار اسم مصدق را شنیدم. آن روز آبادی ما شلوغ شد و یکی دو نفر هم سر و کله‌شان شکست. بعدها فهمیدم که رادیو خبر کودتای ۲۸ مرداد را پخش می‌کرده و بین طرفداران دکتر مصدق و شاه دعوا بوده. خادمی رادیو را گذاشته بود روی سکوی دم دکانش و صدایش را بلند کرده بود.

● بجز تعزیه آیا نمایش دیگری هم توی روستا می‌دیدید؟ مثلاً پهلوان دوره‌گرد یا ...

○ نه. ولی در همان ولایت کسانی بودند که توی جشن‌ها، از جمله نیمه شعبان، نمایش‌های محلی اجرا می‌کردند. مثلاً یکی از این‌ها نمایشی بود که در آن مردی شکمش را به شکل صورت آدم نقاشی می‌کرد و با حالت مخصوصی می‌رقصید. و می‌گفت «شکبه آرا کرده»، دلمو تلا کرده» یعنی «شکم آرایش کرده و دل مرا به دست آورده!»

● ... و روی سرش غربالی می‌بست که سر و دستش را بپوشاند. بله، این از جمله نمایش‌های حاشیه‌کویر است و در ولایت ما هم اجرا می‌شد. در تیتراژ فیلم شب قوزی هم بود ...

○ البته در ولایت ما دیگ روی سرشان می‌گذاشتند.

● خب، به کرمان رسیدید ... شب شنبه که نبود؟!

○ «شب شنبه زکرمون بار کردم | غلط کردم که پشت وریار کردم»! بله آمدم کرمان و اولین فیلمی که دیدم، صلاح‌الدین ایوبی بود. نمی‌دانم چه روزی بود که مربوط به بچه‌ها می‌شد. به هر حال جشن بچه‌ها بود، که ما را از مدرسه بردند سینما. مدرسه ما دیر رسید و صندلی‌ها پر شد. مدیر سینما دلش به حال ما سوخت و گفت چهار زانو کف سالن بنشینید. به هر حال دومین فیلمی هم که دیدم چهار زانو دیدم! یادم می‌آید که فیلم دوبله هم نبود، ولی رنگی بود، اما فیلمی که خیلی به جانم آتش انداخت و بارها و بارها مرا به سینما کشاند، «بلبل مزرعه» ساخته مجید محسنی بود. این فیلم به ذهنیت روستایی من خیلی نزدیک بود. حدود بیست بار این فیلم را دیدم و این سرآغازی شد برای عشق‌بازی با سینما. فیلم دیدن، عکس هنرپیشه را جمع کردن، فیلم جفتی خریدن ... یادم می‌آید که یکی از بچه‌ها «عزیزخانی» یک کلوزآپ (عکس درشت صورت) گاری کوپر داشت و هرچه التماس کردم، به من نداد.

● خب در مدرسه کرمان چه وضعیتی داشتید؟ محیط بزرگ‌تر، بچه‌های شهری ...

○ توی کرمان، هیچ مدرسه‌ای اسم را نمی‌نوشتند. معلم افتضاح بود. پول هم نداشتم، یک ماه هم دیر آمده بودم. همچنین شاگردی به درد هیچ مدرسه‌ای نمی‌خورد. هر روز همراه مادر زن عمویم که کرمان را خوب بلد بود از این مدرسه به آن مدرسه می‌رفتم. داستانش را توی کتاب قصه‌های مجید، داستان دوچرخه نوشته‌ام. بالاخره مدیر مدرسه‌ای دلش به خالم سوخت و اسم را نوشت. اوایل بچه‌ها مسخره‌ام می‌کردند، چون لهجه شدید روستایی داشتم. قیافه‌ام که داد می‌زد روستایی هستم. آسایشی نداشتم، ولی خیلی زود خودم را تطبیق دادم و کم‌کم کار هم پیدا می‌کردم.

● چه کاری؟

○ اوایل در مواقع بیکاری و تعطیل مدرسه توی دکان نانوايي کار کردم، چون دو تا از اقوام نزدیکم کارگر آن جا بودند. محمد و محمود مرادی، که خیلی به آنها مدیونم، مخصوصاً محمود که توی سیرج هم همراهش به کوهها برای چوپانی می رفتم. عاشق چوپانی بودم و هستم. بعدها شدم شاگرد یک کتاب فروش که فرصت خوبی بود برای کتاب خواندن. کم کم کنار خیابان بساط کردم و کتاب کیلویی می فروختم. بعضی ها می آمدند و به شوخی می گفتند «یک کیلو بینوایان بده، ژان و الزان یک خرده بیش تر باشد!» و از این شوخی ها. کتاب کیلویی ده تومان بود. بعدها که خیلی شیفه سینما شدم، تصمیم گرفتم در یک سالن سینما کاری پیدا کنم. البته من آدم خجالتی و کم دست و پایی بودم و ظاهراً به درد سینما نمی خوردم، چون سینماهای آن موقع معمولاً محل شر و شور بود. به هر حال یک روز رفتم پیش مدیر سینمایی در کرمان و گفتم می توانم آگهی فیلم بنویسم. دو ماه تمرین کردم تا مسلط شدم. اوایل قبول نمی کردند، تا این که بالاخره شانس در خانه رازد و کسی که برای آن سینما آگهی می نوشت، رفت سربازی. و بالاخره من موفق شدم. حدود صد عدد اعلان نوشتم که از بینشان ده بیست تا را انتخاب کردند. پیرمردی بود که این اعلان ها را شبانه با دو چرخه اش می برد و به در و دیوار می چسباند، درست مثل فیلم دزد دو چرخه. گفتند خودت هم باید بروی کمکش. به هر حال آخر شب ها می رفتیم این اعلان ها را می چسباندیم. کم کم موضوع تکراری روزنامه دیواری مدرسه پیش آمد. برای روزنامه دیواری مدرسه داستان طنزآمیز می نوشتم روزنامه دیواری داشتیم به نام «بهشت سخن» که با کمک دو تا از همکلاسیهایم به نام «ثانی» که شعر می گفت و «مصطفی زاده» که خط خوبی داشت، روبراهش می کردیم و از قضا در مسابقه روزنامه نویسی دیواری در سطح کرمان جایزه هم گرفتیم، اولین جایزه ادبی من همان بود. البته اولین جایزه ام را در رشته کشاورزی گرفتم، توی سیرج، باغچه دور تا دور حیاط مدرسه را بین بچه ها قسمت کردند قرار شد هر کس از خانه کود و گل بیاورد، من و باقر نعمتی باغچه کوچولویی درست کردیم، پدرش نجار قابلی بود و

برای باغچه‌مان نرده درست کرد و به من و باقر جایزه دادند، هر کدام یک مداد! نمایشنامه‌هایی برای اجرا در مدرسه کرمان می‌نوشتیم.

● موضوع این نمایش‌ها چه بود؟

○ بیش‌تر روستایی و خان و خان‌بازی و تاریخی بود. البته بعضی از این نمایشنامه‌ها را با همکاری دوستی به نام «نواب‌زاده» اجرا هم می‌کردیم. یاد می‌آید در نمایشی نقش کدخدا را بازی می‌کردم، دیدم همه دارند می‌خندند. نگو که ریشم افتاده بود و من متوجه نبودم. سن (صحنه) نداشتیم؛ رفتیم ده بیست تابشکه خالی نفت آوردیم کنار هم چیدیم. و با طناب بستیم. رویشان هم قالی انداختیم. نمایش ما هم خیلی پر تحرک بود. شمشیربازی و از این حرف‌ها، که طناب پاره شد و بشکه‌ها ولو شدند و تماشاگران از ترس فرار کردند و ما هم وسط بشکه‌ها گیر کردیم. توی همین سال‌ها بود که رادیو کرمان افتتاح شد و من رفتم رادیو.

● چه سال‌هایی؟

○ ۱۳۳۹ یا ۴۰. البته در این سال‌ها اندکی استقلال مالی پیدا کرده بودم. با همان محمود که در دکان نانوايي کار می‌کرد، هم اتاق شده بودم. البته گاهی عموهایم که سرپرستی من و پدرم را داشتند کمکم می‌کردند، ولی همه این‌ها به آرزوهای فرهنگی من قد نمی‌داد. کارهایی که می‌کردم، زمینه‌ساز غوطه خوردن من در لایه‌های اجتماع می‌شد. با هر جور آدمی سروکار داشتم. این است که گاهی بدون این که خیلی تلاش کنم، هر کدام از این آدم‌ها را بخواهم، جلویم حاضر می‌شوند و می‌توانم آن‌ها را وارد قصه‌هایم کنم. شاید به همین دلیل باشد که معمولاً در قصه‌هایم صحنه تکراری یا آدم تکراری دیده نمی‌شود. به هر حال خیلی دشوار است که آدم یک مجموعه ۳۸ قصه‌ای بنویسد مثل قصه‌های مجید که هیچکدام تکرار دیگری نباشد. در هر یک از این قصه‌ها هم با یکی از حرفه‌ها کار شده است. تقریباً تمامی حرفه‌های فرهنگی و غیر فرهنگی در این مجموعه آمده است. و همچنین ضرب‌المثلها و اصطلاحات فراوان محلی و عامیانه.

● خب از رادیو کرمان بگویید ...

○ اعلام کرده بودند که گوینده می خواهند. کلاس دهم بودم، یعنی سیکل دوم. مدیر رادیو علی اصغر مظهري بود.

● همان وکیل معروف مجلس؟

○ بله. او اهل قلم بود و شعر می گفت. رفتم و امتحان دادم و به دلیل لهجه رد شدم، چون آن‌ها لهجه مرکز را می خواستند. رفتم پیش مظهري و گفتم که من می توانم بنویسم. چک و چانه زدیم و قبول کرد که بنویسم. ده‌ها صفحه مطلب می نوشتم، درباره همه چیز. از تاریخ گرفته تا مسائل بهداشتی و اختلاف‌های خانوادگی و می دادم به مظهري که از بین آن‌ها شش هفت خط را انتخاب می کرد و می خواند. گاهی هم همه را بر می گرداند. دو سال برای رادیو کرمان مطلب نوشتم، بدون این که یک ریال دستمزد بگیرم. فقط عشق نوشتن داشتم. اسمم را هم نمی گفتند، به همین دلیل کسی باورش نمی شد که من نویسنده‌ام! ولی همان توجه کردن به نوشته‌های نوجوانی که دوست دارد بنویسد، خیلی مهم بود.

● هیچ وقت نپرسیدید چرا اسمتان را نمی گویند؟

○ می ترسیدم دیگر چیزی ازم پخش نکنند. ولی مظهري صبور بود و همه مطالبم را می خواند. می گفت: «دلم می خواهد تو راه بیفتی، وگرنه خودم طی ده دقیقه می توانم این مطالب را بنویسم.» البته اواخر چون نمایشنامه می نوشتم، اسمم را هم می گفتند.

● موضوع این نمایشنامه‌ها چی بود؟

○ بیش تر بگو مگوها و درگیری‌های خانوادگی.

● شما که ازدواج نکرده بودید، این مسائل از کجا می آمد؟ تقلیدی بود یا ...

○ نه دیگر. خب در بین اقوام و به ویژه در زندگی دوروبری‌هام شاهد این مسائل بودم. یا حتی پدر بزرگ و مادر بزرگم این اواخر همیشه با هم بگو و مگو داشتند. به هر حال تجربه خوبی بود.

● در دوره دبیرستان چه جور دانش آموزی بودید؟

○ متوسط. نمره‌هایم بجز انشاء هرگز از یازده یا دوازده بیش تر نبود. معدل

دیپلم ۱۱/۲۰ شد. یک سال هم در سال سوم ردّ شدم. وقتی سیکل اول را تمام کردم دلم می‌خواست بروم رشته ادبی. عمویم گفت: «هر چه آدم تنیل و به درد نخور است، می‌رود رشته ادبی» و موافقت نکرد. اهل ریاضی و طبیعی هم نبودم. رفتم هنرستان فنی، رشته برق. روز سوم، برق مرا گرفت و حالم بد شد، تا این که بچه‌های هم سن و سال آمدند که یک جایی باز شده مثل هتل، فقط اسمش مدرسه است. دبیرستان حرفه‌ای بازرگانی را می‌گفتند. رفتم و اسم نوشتم و خلاصه پرونده‌ام را از هنرستان فنی گرفتم و بعدش هم به خاطر تک فرزندی بودن، برایم معافی تکفل گرفتند. عمویم کاری در بانک کشاورزی برایم پیدا کرد، فکر می‌کنم در بافت کرمان. ولی من پایم را در یک کفش کردم و گفتم می‌خواهم بروم تهران و هنرمند بشوم! عمویم، خدا بیامرز، جوری نگاهم کرد که یعنی: «عقل نداری، ای بیچاره بدبخت».

زمانی که در سینما کار می‌کردم - یعنی دو سه سال قبل از گرفتن دیپلم مجید محسنی آمده بود کرمان برای افتتاح فیلم آهنگ دهکده. یک هفته در کرمان بود. همان جا دست به دامنش شدم، التماس کردم، حتی گریه کردم و دستش را بوسیدم و گفتم می‌خواهم هنرمند شوم. گفت: «دیپلمت را که گرفتی بیا تهران، یک فکری برایت می‌کنم». دو سه سال بعد را به عشق و عده مجید محسنی زندگی کردم. درسم که تمام شد، عمویم گفت: «هنرمند جماعت حرفش حرف نیست. می‌روی تهران و بدبخت می‌شوی». هر چه التماس کرد که بروم سراغ کار بانک، قبول نکردم. هجده سالم تمام شده بود و از نظر قانونی استقلال داشتم. این بود که رفتم آن سه دانگ خانه مادری و پنج شش تا نخلی که داشتم فروختم که حدود ۲۵۰۰ تومان شد. چهارصد تومانش را نقد گرفتم، یک حساب پس‌انداز در گردش بانکی باز کردم و پولهایم را ریختم توش. بالاخره عمو را راضی کردم برایم بلیت بخرد. کرایه آن موقع پانزده تومان بود عمویم آشنایی داشت در دفترگیتی نورد که توانست سه تومان هم تخفیف بگیرد. خلاصه، سه روز در راه بودم تا رسیدم به تهران. عمو که خیلی نگران بود، پای اتوبوس به شوخی / جدی این بیت را خواند: «به تهرون رفتن راضی نبودم / که کاشکی تیر عشقت خورده بودم»! و خلاصه راهی شدم. شبی

که رسیدم تهران و در بوذرجمهری پیاده شدم، دله‌ره تمام وجودم را گرفته بود. تا حدی که تعدادی از همشهری‌های همسفر، نگران حالم شدند. خلاصه شب رفتیم به یکی از مسافرخانه‌ها. کله سحر بلند شدم و رفتم از صاحب مسافرخانه سراغ اداره رادیو را گرفتم. نشانی داد و پیاده راه افتادم. وقتی رسیدم، هنوز درهای اداره رادیو باز نشده بود. از نگهبان سراغ مجید محسنی را گرفتم که گفت «دیگر به این جا نمی‌آید. حالا رفته فیلم بازی می‌کند.» پرسیدم هنرپیشه‌های دیگر کی می‌آیند. گفت: «روزهای سه‌شنبه می‌آیند برنامه ضبط می‌کنند.» فکر کردم دارد مرا از سر خودش باز می‌کند. کنار درختی مقابل در رادیو نشتم. روز شنبه بود. نگهبان آمد بالای سرم و گفت: «تا سه‌شنبه می‌خواهی این جا بنشینی؟» گفتم بله. دلش به حالم سوخت و آدرس «تهران فیلم» را داد که متعلق به مجید محسنی بود. رفتم سراغ دوستی که قبل از من آمده بود تهران، به نام فروغی، که کار موسیقی می‌کرد.

● همان فروغی کرمانی که به روشی ابتکاری، با دیگ و سه‌پایه موسیقی می‌ساخت؟

○ بله. او تنها آشنای من در تهران بود که در خانه یکی از بستگانشان در خیابان گرگان زندگی می‌کرد. در همان جا اقامتی برایم پیدا کرد که در زیرزمین بود. مجموعه اثاثیه‌ام یک تخت سفری بود و یک لحاف و کیفی که پر از کتاب بود. خیلی محبت کرد و برایم غذایی آورد و بعدش رفتیم خیابان لاله‌زار را گشتیم. روز بعد به این در و آن در زدم تا این که «تهران فیلم» را پیدا کردم. مسئول آن جا هم گفت که محسنی دیگر به آن جا نمی‌آید و وکیل شده است. گاهی سری به این جا می‌زند. نشانی خانه‌اش را گرفتم و رفتم سه راه تخت جمشید (طالقانی فعلی) کوچه محسنی. گفتند باید صبح زود بیایی. فردا ساعت ۴ صبح رفتیم، دیدیم عده زیادی از اهالی دماوند (موکلان محسنی) دم در خانه صف کشیده‌اند. من هم قاطی این‌ها توی صف ایستادم. ساعت ۶/۵ بود که در خانه باز شد و وارد شدیم. او روی ایوان خانه نشست و یکی یکی اهالی رفتند و به کار مردم رسیدگی کرد تا نوبت من رسید. سلام کردم و از لهجه‌ام فهمید که کرمانی هستم. گفت: «وکیل کرمان کس دیگری است. چرا پیش من

آمده‌ای؟» گفتم شما دو سه سال پیش به من قول دادی که وقتی آمدی تهران کمک می‌کنم. اول به جانیاورد، که زدم زیر گریه. گفتم: «حالا مهم نیست، چه کار باید برایت بکنم؟» گفتم می‌خواهم بروم جایی هنرمند بشوم و نمی‌دانم کجا. گفتم: «فقط به تو سفارش می‌کنم دور و بر لاله‌زار نرو. نامه‌ای برایت می‌نویسم، می‌روی پیش دکتر فروغ که دکترای تئاتر دارد و مدیر هنرستان هنرهای دراماتیک است.» نامه را نوشت و داد دستم؛ تشکر کردم و آمدم بیرون. با زحمت خودم را رساندم چهارراه آب‌ردار، محل هنرستان (که بعدها دانشکده شد). نامه را دادم به مرحوم مهدی قریشی همسر خانم جمیله شیخی که معاون دکتر فروغ بود. نگاهی کرد و نامه را برد به اتاق دکتر. صدایم کرد رفتم داخل و حال و حکایت را گفتم. مرا فرستاد پیش محمد علی کشاورز که در گوشه‌ای پشت میز نشسته بود. دوباره حال و حکایت را گفتم و از من خواست قطعه‌ای برایش بازی کنم. بازی کردم که از بس بد بود خنده‌اش گرفت. مرا فرستاد پیش علی نصیریان که گروهی داشت. به من اجازه داد بروم سر تمریشان. در ضمن در همان هنرستان هم اسم نوشتم. آن جا هنوز دانشکده نشده بود. هنرستان آزاد بود و مدرک رسمی نمی‌داد. چند نفری بودیم از جمله علی حاتمی، جواد کهنمویی، میرمیران و دیگران که معلم‌هایمان هم داود رشیدی و نصرت کریمی و رکن الدین خسروی و شیبانی و دکتر آریان‌پور و فولادوند و سپتا و ... بودند. ولی من دوران سختی را شروع کردم. چون پولم ته کشیده بود و هر چه نامه و تلگراف می‌فرستادم، جوابم را نمی‌دادند. ضمناً با عمویم عهد و پیمان بسته بودم که هرگز برنگردم مگر این که جنازه‌ام را برگردانند. در هر صورت فشار سختی را تحمل می‌کردم. روزها می‌رفتم در کتابخانه هنرستان و رئیس کتابخانه که منوچهر شیبانی شاعر بود، خیلی راهنمایی و کمک می‌کرد که چه کتاب‌هایی را بخوانم. هنوز کاری هم پیدا نکرده بودم و تنه پولم را با سیستم قطره‌ای مصرف می‌کردم. اصلاً خورد و خوراک نداشتم. بعد از ظهرها هم می‌رفتم سر تمرین گروه نصیریان. برای پیدا کردن کار هم به هر دری می‌زدم. حتی یادم می‌آید شرکت تولیدارو افرادی را با مدرک ششم ابتدایی برای بسته‌بندی استخدام می‌کرد. اسم نوشتم

و برای مصاحبه رفتم پیش یک آقای و از دهنم در رفت که دیپلم دارم. بیرونم کرد و گفت: «من هم دیپلم دارم، شماها هستید که آبروی دیپلمه‌ها را می‌برید.» هرچه التماس کردم، پذیرفت. تا این که در نمایش‌هایی که توسط گروه‌های حرفه‌ای برای پخش از تلویزیون کار می‌شد، نقش‌های کوچکی بازی می‌کردم. مثلاً در نمایش آقای هالو که بعدها از رویش فیلم ساختند، من نقش یک فالنامه فروش را داشتم. خیلی کوتاه بود البته. مرحوم فنی‌زاده، خسرو شجاع‌زاده و دیگران هم بودند. در نمایش فلورانس نایتینگل به کارگردانی داود رشیدی، به اتفاق خسرو شجاع‌زاده نقش دو سرباز زخمی را بازی کردیم. کار تئاتر سخت بود. من لهجه کرمانی داشتم و روراست بازیگر خوبی هم نبودم. بیش‌تر دلم می‌خواست کارگردان و نویسنده شوم. به هر حال از اداره تئاتر رفتم و همچنان در زمینه سائل مالی دچار بحران بودم تا این که در جایی معلم شبانه (اکابر) شدم. در خیابان باب همایون جایی بود به اسم «آموزشگاه بزرگمهر». کارگران و فروشندگان بساطی کنار خیابان شاگردهایم بودند. سی تومان از هر شاگردی می‌گرفت و پانزده تومانش را به من می‌داد، البته به شرطی که روز آخر ماه شاگردها در کلاس باشند! به شاگردها التماس می‌کردم که اگر می‌خواهید کلاس نیایید، عیبی ندارد ولی آخر ماه بیایید که ما پولمان را بگیریم. ماهی صد و ده بیست تومان گیرم می‌آمد، که منهای کرایه خانه و پول آب و برق، روزی دو تومان برای خورد و خوراکم می‌ماند. یادم می‌آید چند تا شعار نوشته و توی اتاقم زده بودم که مثلاً از آن‌ها درس بگیرم. از جمله «به همت‌رو که پای عمر کند است / تحمل کن که خوی چرخ تند است». شب‌ها از فرط تنهایی و غربت جلوی آینه می‌نشتم و با خودم حرف می‌زدم و گریه می‌کردم. تو این مدت حدود ۸ بار جا عوض کردم - بیشتر جاهای ارزان پیدا می‌کردم، اتاقک‌های پشت بام‌ها و زیرپله‌ها توی خانه‌های محله‌های قدیمی.

● طی این مدت دوست و آشنایی پیدا نکرده بودید؟

○ گفتم که اصولاً در دوست‌یابی ناموفق هستم، ولی این چند سال دوران سازندگی من بود. تمامی آثار خوب ادبی را خواندم. شبیانی هر کتاب تازه‌ای را که به کتابخانه می‌رسید می‌داد بخوانسم. گاهی یک کتاب را چند بار

می خواندم. از جمله هملت شکسپیر را حدود شش بار خواندم. در ضمن چیزهایی هم می نوشتم و برای حاتمی و دیگران می خواندم. ولی بیش تر به فکر کارگردانی و نمایشنامه نویسی بودم. کار معلمی را هم دو سه سال ادامه دادم. تا این که هنرستان به دانشکده تبدیل شد که به دلیل نوع دیپلم نتوانستم وارد شوم. از بس عاشق دانشجویی بودم، هفته ای یکی دوبار یواشکی می رفتم سرکلاس های دانشکده ادبیات دانشگاه تهران می نشستم. با یک دانشجو که فهمیده بود من دزدکی می آیم آشنا شدم که او مرا همراه خودش می برد سرکلاس و گفته بود که اگر استاد پرسید، بگو دانشجوی رشته دیگری هستم و به درس شما علاقه دارم. با بچه های دانشکده ادبیات راه می رفتم و از آب سردکن دانشکده آب می خوردم و احساس می کردم با حافظ و فردوسی و دیگر بزرگان ادبیات محشور هستم. اصلاً بوی دانشکده ادبیات را دوست داشتم. بازتاب این قضیه در قصه خمره هست. کسی است که با معلم هم خانه است، منتظر است خمره درست شود. معلم می پرسد «تو دیگر چرا؟» می گوید: «وقتی از خمره آب می خورم، حس می کنم شاگرد مدرسه ام، چون خودم نتوانسته ام بروم مدرسه.»

● چه طور شد که به رشته زبان انگلیسی علاقمند شدید؟

○ چون دیپلمی داشتم که کم تر جایی قبولش می کردند، این جا و آن جا امتحان می دادم. حدود ده بار در کنکورهای مختلف شرکت کردم تا این که در کنکور مدرسه عالی ترجمه قبول شدم. البته قبلش داستانهای زیادی برای نشریات مختلف از جمله فردوسی فرستادم که چاپ نشد، تا این که روزی یکی از داستان هایم را بردم به دفتر مجله خورشید که سردبیرش احمد شاملو بود. بعد از هفته ها رفتن و آمدن بالاخره داستان را گرفت و در حضور خودم خواند. تمام تنم از اضطراب می لرزید و هر لحظه منتظر بودم که پرت کند طرفم و بگوید برو پی کارت. مثل این که چشمش هم ناراحت بود و هر لحظه سرش را بالا می آورد و قطره ای در چشمش هم می ریخت. هر بار که سرش را بالا می آورد، فکر می کردم خسته شده است. وقتی تمام شد، لبخندی زد و گفت: «چاپ می شود، ولی باید رویش کار کنم.» این جمله را هرگز فراموش نمی کنم.

● چه سالی بود؟

○ سال ۱۳۴۷. آن موقع در یک شرکت پخش نوشابه کار می‌کردم. توی محله‌های فقیر نوشابه توزیع می‌کردم. آدم لجبازی بودم. مثلاً یک بار در همان دوران بیکاری، حدود هشت ماه گوشت نخوردم و طی این مدت تمامی آثار نویسندگان گیاه‌خوار، از صادق هدایت گرفته تا ابوالعلا معری را خواندم.

● علتش چه بود؟

○ روزی دو تومان گوشت چرخ کرده خریده بودم و خوشحال می‌رفتم طرف خانه، که سر راه رسیدم به خانه‌ای که عده زیادی آن جا با کاسه و دستمال جمع شده بودند و عز و جز می‌کردند. گویا صاحب خانه، گوشت قربانی می‌داد. من هم دیدم مجانی است، ایستادم توی صف. در همین احوال دست پیرزنی که برای گرفتن گوشت دراز شده بود، لای در گیر کرد و ناله‌اش به هوا رفت و شروع کرد به نفرین و زاری. می‌گفت دو ماه است که گوشت نخورده. فکر کردم چرا آدم به خاطر شکم باید این قدر خودش را خوار و ذلیل کند. از صف آمدم بیرون و گوشت را دادم به پیرزن و با خودم شرط کردم گوشت نخورم. اما پس از چند ماه مریض شدم و تمام بدنم جوش زد که رفتم دکتر و گفت کمبود پروتئین داری.

● طی این سال‌ها، جوانی هم کردیدی؟

○ بالاخره جوانی عالمی دارد. ولی من به شکل غریبی همه این چیزها را از زندگی‌ام حذف کرده بودم. یک جور خودسازی بود. هر آرزویی در ذهنم شکل می‌گرفت، قیچی‌اش می‌کردم، بجز میل به کتاب خواندن و هنر.

● هیچ وقت در آن دوران سخت خودسازی به بن‌بست نرسیدی؟ نا امید نشدی؟

○ چند بار نزدیک بود کاری دست خودم بدهم. از شما چه پنهان دو تا اسکناس بیست تومانی دوخته بودم به آسترگتم. فکر کردم این آخرین چیزی‌ست که به کارم می‌آید. می‌توانم با آن چیزی بخرم و بخورم و کار را تمام کنم و به خفت و خواری نیفتم و یا کرایه راه کنم برای بازگشت به کرمان. یک شب که روز پیشش علافی کشیده بودم و هر جا برای کار رفته بودم تیرم به

سنگ خورده بود دیدم دیگر طاقت غربت، بیکاری، بی پولی و تلخی شکتها را ندارم. اهل خفت کشیدن هم نبودم. با این فکر خوابیدم که روز بعد خودم را یک جوری خلاص کنم. صبح زود از خواب بلند شدم حساب صاحبخانه را تسویه کردم، رفتم که راهی برای خلاص شدن پیدا کنم، از جلوی دکان حلیم فروشی رد شدم، ضمن تماشای آدم‌های حلیم‌خور به رادیوی دکان گوش کردم، برنامه «شادی و امید» رادیو داشت داستان تاجر معروفی را تعریف می‌کرد که ورشکست شده بود و می‌خواست خودش را بکشد. عین من. پایان داستان چنان شیرین و خوش و امیدوار کننده بود که به جای خودکشی رفتم تو و کاسه‌ای حلیم زدم و دوباره دنبال کار و کلاس و درس و کنکور و کتاب و کوه و هنر، دویدم. دویدم و هنوز هم می‌دوم. تا کی؟ نمی‌دانم.

● اولین بار کی به کسی علاقه‌مند شدید؟

○ اصلاً نمی‌خواهم تظاهر کنم؛ ولی واقعاً هیچ عشقی بالاتر از کار هنری برایم مطرح نبود. به همین دلیل اگر هم موردی پیش می‌آمد، بلافاصله بر تمایلات و احساساتم غلبه می‌کردم. چون حاضر نبودم با چیزهای معمولی کنار بیایم. خیلی ساده بود که برگردم کرمان بگویم «عموجان، غلط کردم»، و بروم سرکار و زن و بچه و پیکان و قالی و یخچال و خوشبختی کامل به شیوه مرسوم را به دست آورم. نمی‌توانستم یکنواختی را تحمل کنم و روی یک خط راحت و ساده راه بروم. با مشکلات کشتی گرفتم. یادم می‌آید یک سال زمستان تخت کفشم افتاده بود و پول نداشتم کفش نیم‌دار دیگری بخرم. توی برف با همین کفش بی‌کف می‌رفتم، حتی سرکلاس‌های هنرستان. شبها از ترس صاحبخانه و برای اینکه برق مصرف نشود زیر چراغ لامپا تا نزدیک صبح کتاب می‌خواندم. در همین دوران دچار سردرد شدیدی شدم و صبح سحر رفتم بیمارستان امیراعلم تو صف ایستادم تا معاینه‌ام کردند و گفتند سینوزیت تمام صورتت را گرفته. معرفی شدم به پزشک جراح و گفت که انحراف بینی هم داری. چند هفته بعد مرا جراحی کردند. هیچ کس را نداشتم که همراه یا به ملاقاتم بیاید. روز سوم که صورتم را باز کردند دیدند عمل خوب نبوده و عفونت تمام صورتم را گرفته. حتی زده به چشمم و نمی‌توانستم کتاب بخوانم؛

بیشتر غصه‌ام این بود. پرستارها اسمم را گذاشته بودند «جوون ده‌اتیه». بیماران دیگر کمپوت‌هایشان را به من می‌دادند. نزدیک به دو هفته بستری بودم و سه چهار ماه هم عوارضش را تحمل کردم. چون موقع عمل گروهی از دانشجویان پزشکی هم حاضر بودند، و روی دماغ من تمرین جراحی کرده بودند. شده بودم موش آزمایشگاهی آن‌ها. دورم جمع می‌شدند و هر کدام سیخ و میخی فرو می‌کردند تو بینی و چشم و چارم. دوران سختی بود. روزهای ملاقات، روزهای بدی بود، همه دلشان به حال من می‌سوخت، گویا توی بیهوشی و شدت درد چند بار مادرم را صدا کرده بودم و پرستارها وقتی فهمیدند من اصلاً مادر ندارم بیشتر دلشان به حالم سوخت؛ تا جایی که یکی‌شان چیزی که نذر کرده بود. خواست بدهد به من تا نذرش قبول شود.

● آن قصه‌ای که به خوشه دادید، چاپ شد؟

○ بله، اسمش «کوچه ما خوشبخت‌ها» بود. رفتم ده پانزده نسخه مجله خوشه را گرفتم و به این و آن دادم. بازتاب این ماجرا در قصه‌ای به نام «شهرت» آمده که شد فیلم «نان و شعر». وقتی مجله را خریدم، تا برسم به خانه، بیست بار این قصه را خواندم. روزی که شنیدم قصه‌ام دارد حروفچینی می‌شود، یواشکی رفتم چاپخانه و یک بسته سیگار خریدم و دادم به حروف چین. تعجب کرد. گفتم قابل شما را ندارد. این داستان مال من است، خوب بچین! به دستش نگاه می‌کردم که چگونه حروف را می‌چیند.

● شاملو داستان را بازنویسی کرده بود؟

○ بله. خیلی در آن دست برده بود و خیلی هم بهتر شده بود. اصلاً یک چیز دیگر شده بود. حتی به شوخی گفتم چرا اسم مرا بالایش زده‌اید؟ گفت که «مایه اصلی‌اش مال خودت است».

● موضوع داستان چی بود؟

○ داستان اهالی یک کوچه بود که حس می‌کردند خیلی خوشبخت هستند، ولی یک بلیت فروش اعانه ملی هر روز می‌آمد و می‌گفت بلیت بخرید تا خوشبخت بشوید. اصرار داشت که این آدم‌های خوشبخت را خوشبخت‌تر کند. البته آن آدم‌ها در اصل بدبخت بودند، اما خودشان حس می‌کردند که

خوشبختند. حال و هوای طنز آلودی داشت. چاپ آن داستان باعث شد که سرشوق بیایم و بیش تر بنویسم، که چند تا داستان دیگر هم در خوشه چاپ شد. چند نفری بودیم که از خوشه شروع کردیم. امین فقیری، عمران صلاحی و ...

● نسل سپاه دانش ...

○ بله، ولی من سپاه دانش نبودم.

● گروهی از نویسندگان آن نسل، چون جزو اولین گروه سپاهیان دانش بودند، حال و هوای قصه‌هایشان مربوط به روستا و مسائل اجتماعی می‌شد که حالا می‌شود آن حال و هوا را یا آن نسل را «سپاه دانش» نامید. اولین بار بین نویسندگان و روستائیان ارتباط برقرار می‌شد و نشریات روشنفکری هم طالب قصه‌های اجتماعی بودند. از جمله خوشه که به این جریان به شکل مطلوبی دامن زد. به هر حال شاملو در قصه شما هم مایه‌های نگرش اجتماعی را حتماً دیده بود. خب بعد از خوشه چه شد؟

○ هیچی، خوشه تعطیل شد و ما دوباره بی‌پناه شدیم. تنها جایی بود که جوان‌ها را تحویل می‌گرفتند، البته بدون این که دیناری حق التحریر در کار باشد. ما هم آن جا را دوست داشتیم. بعد به برخی از مطبوعات روز پناه بردیم. مثل اطلاعات هفتگی، پست ایران، سید و سیاه، تهران مصور و یکی دو تا داستانم هم در فردوسی چاپ شد.

● من هم از سید و سیاه با شما آشنا شدم. از علاقه‌مندان جدی این مجله بودم و از سر تا تهش را می‌خواندم. یک روز داستانی در آن خواندم که قهرمانش یک شاگرد دکان سبزی فروشی بود که عاشق دختری می‌شود و حال هوای این داستان خیلی واقعی بود. برای اولین بار متوجه اسم نویسنده‌اش شدم: مرادی کرمانی. اسم کوچک را نمی‌نوشتند. از آن زمان نام شما در ذهن من حک شد.

سال ۱۳۵۱ بود.

○ کلاً دو سال در مطبوعات به صورت حرفه‌ای کار کردم؛ پیش‌تر در سید و سیاه که مدیرش «دکتر بهزادی» سلیقه بالاتری داشت. طی این دو سال، چیزهایی دادم و چیزهایی گرفتم. این نشریاتی که اسم بردم، روال خاص خودشان را داشتند و در پی جلب خواننده به شیوه آن روزگار بودند. مثل

سینما و موسیقی آن زمان. من باید این شق را در نوشته‌هایم رعایت می‌کردم. اما با پولی که می‌گرفتم، توانستم زندگی‌ام را سرو سامان بدهم. البته پول زیادی هم نبود، ولی چون دانشجو بودم، کفاف خرجم را می‌داد. حداقل پول نان و لوبیا را در می‌آوردم که گرسنه نباشم. از طرفی صاحب اسم و رسم شده بودم. در عین حال طی این مدت نثر نوشتن را خوب تمرین کردم و راه ارتباط برقرار کردن با مردم را با ساده نویسی آموختم. اگر حالا قصه‌ای از من می‌تواند با قشرهای مختلف مردم، از بچه مدرسه‌ای گرفته تا استاد دانشگاه ارتباط برقرار کند، شاید حاصل همین تجربه‌ها باشد. حدود دو سال این جور گذشت. تا این که با خانمی به نام «ویکتوریا بهرامی» آشنا شدم که سردبیر برنامه «خانه و خانواده» رادیو ایران بود و گفت «در به در دنبال نویسنده می‌گردم. داستان‌های تو را خوانده‌ام، بیا با ما همکاری کن. هر چه دوست داری بنویس.» سال ۱۳۵۲ بود. دیدم رادیو محیط بهتری است، مطبوعات را رها کردم. نوع نوشته‌ها و نگرش من بیش‌تر مناسب رادیو بود. یک برنامه محبوب رادیویی که مجری‌هایش پرویز بهادر، سرور پاک‌نشان، ژاله علو و ثریا قاسمی بودند. حدود چهارصد نمایشنامه کوتاه و مطلب درباره موضوع‌های خانوادگی هر هفته می‌نوشتم که باعث شد گفت و گو نویسی را خوب یاد بگیرم.

یادم می‌آید آن اوایل سروصدای کارگردان‌ها و بازیگران درآمده بود که این دهاتی می‌نویسد و نوشته‌هایش لهجه دارد و به درد رادیو نمی‌خورد. بهزاد فراهانی که خودش هم مثل من رگ و ریشه روستایی دارد، می‌گفت: «خراب شود آن جایی که تو را پرورش داده، این‌ها چیست که می‌نویسی؟» و خلاصه همه از نوشته‌هایم دلخور بودند. روزی یکی از بازیگران، متن نمایشنامه مرا پرت کرد و گفت: «این مزخرفات چیست؟ مگر در این مملکت نویسنده پیدا نمی‌شود که نوشته‌های این بابا را می‌گیرید؟» خیلی ناراحت شدم. حسین امیرفضلی که دید خیلی ناراحتم، متن را گرفت و دلداریم داد و با آن بازیگر برخورد کرد و خودش هم آن نقش را بازی کرد. چندی پیش به پرش ارژنگ گفتم که از پدرت این خاطره خوش را دارم.

به هر حال نشرپردازی را از خوشه، ارتباط با مخاطب را از نشریات هفتگی، و گفت و گو نویسی را از رادیو آموختم. همکاری با رادیو تا سال ۵۷ ادامه داشت. پس از انقلاب هم شهید مجید حداد عادل که رئیس رادیو بود، تلفن کرد و گفت: «بیا کارت داریم.» رفتم، گفتم «از بین دو یست نفر نویسنده‌ای که با رادیو همکاری داشته‌اند تا حالا پانزده نفر انتخاب شده‌اند که مآله‌ای ندارند و تو نفر چهارم هستی. مایلی که همکاری کنی؟» گفتم چی بنویسم؟ گفت «قصه‌های مجید را ادامه بده. من اسم مجید است و در خانواده ما، تنها برنامه‌ای که شنیده می‌شود، همین قصه‌های مجید است.» بالاخره راضی‌ام کرد و نزدیک به دو سه ماه دوباره مجید را ادامه دادم که او شهید شد و برنامه هم به هم خورد و دیگر همکاری نکردم.

● خوب، خیلی رفتید جلو. قصه‌های مجید اصلاً از کی و کجا شروع شد؟ کی پیشنهاد کرد، طرحی بود یا از دل آن نمایشنامه‌های موردی درآمد؟

○ قصه‌های مجید محصول یک اتفاق است. نزدیک عید، تمامی رسانه‌ها دنبال برنامه‌های شاد می‌گردند. یادم می‌آید روزی مدیر برنامه خانواده رادیو، جلسه‌ای گذاشت و گفت که نویسنده‌ها باید برنامه‌های شاد بنویسند. من، محمد حاجی‌حسینی و حسین مدنی، هوشنگ فتحی و چند تایی دیگر، جزو نویسنده‌های ثابت این برنامه بودیم. مجریان برنامه هم بودند. هرکس چیزی گفت و من گفتم موضوعی دارم که به درد عید می‌خورد. ماجرای یک بچه یتیم که عید دارد از راه می‌رسد و او لباس ندارد و کسی او را تحویل نمی‌گیرد. پرویز بهادر گفت: «این به درد عید نمی‌خورد.» گفتم می‌نویسم، ببینید چی از کار در می‌آید. طرح ما رد شد ولی من قصه را نوشتم و همان قصه «لباس عید» از مجموعه قصه‌های مجید است. دادم خواندند و دیدم که بهادر دارد می‌خندد. و گفت: «خوب است، از همین‌ها بنویس. حداقل پنج تا.» یکی دوشبه نوشتم. برنامه خانواده را از روز پنجم پخش شد و بلافاصله به اصطلاح گل کرد و سبل نامه و تلفن مردم. نشان به آن نشانی که چهار سال و نیم هر پنج شنبه این برنامه پخش می‌شد و شنندگان و طرفداران پر و پا قرصی داشت و عجیب این که برنامه زنده بود. من شب می‌نوشتم و فردایش اجرا می‌شد.

● خود پرویز بهادر هم اجرا می کرد؟

○ بله. البته نمایشنامه های دیگر را ضبط می کردند. من تمامی برنامه پنجشنبه ها را می نوشتم؛ از مسائل اخلاقی گرفته تا نمایشنامه و همین قصه های مجید، ولی قصه ها را بهادر به صورت زنده اجرا می کرد.

● دستمزد خوبی می گرفتید؟

○ برای هر قصه، دوست تومان می دادند. البته برای دوتایش به عنوان تشویق صد تومان اضافه دادند. یکی قصه انشاء نویس که مجید برای دخترها انشاء می نویسد. و بدجوری تنبیه می شود، و دیگری ماهی بود که در فیلم ملخ دریایی به میگو تبدیل شد.

● موقع پخش در استودیو حاضر می شدید؟

○ نه. تحویل می دادم و بعد از رادیو گوش می دادم. تعدادی را هم ضبط کردم. زرنگی من این بود که کاربن می گذاشتم و از هر کدام یک کپی نگه می داشتم. آن وقت ها زیرا کس نبود. حدود صد و سی چهار تا قصه بود که بعدها ۳۸ تایش را برای چاپ انتخاب کردم.

● این سال ها، فقط در رادیو می نوشتید؟

○ نه. دوستی داشتم که در مجله پیک متعلق به آموزش و پرورش کار می کرد و پیشنهاد داد در پیک نوجوان بنویسم. چهار تا پنج تا از قصه های مجید را بازنویسی کردم و دادم در پیک هم چاپ شد.

● در کوران نوشتن این قصه ها، به چه تجربه های تکنیکی یا ساختاری دست پیدا کردید؟

○ ببینید، ما در زمینه کودک و نوجوان دو نوع ادبیات بیش تر نداریم. نوع اول که من اسمش را گذاشتم ادبیات حیوانی، چیزهایی است که شخصیت هایشان خرس و قورباغه و گرگ و این ها هستند. نوع دیگر، ادبیات خیلی تلخ یا همان چیزی است که شما به آن عنوان «سپاه دانش» را اطلاق کردید. کارهایی من نه از نوع اول است و نه از نوع دوم. متفاوت است؛ حال به بد و خوبش کاری ندارم. ● مجموعه قصه ها چه طور به مرحله انتشار رسید.

○ سال ۵۸ می خواستم جلد اول کتاب را چاپ کنم. حدود ده قصه بود و هیچ

ناشری زیربار نرفت. یک ناشر پرسید این‌ها چیست، گفتم قصه‌های رادبویی است که طنز هم دارد. گفتم اگر می‌خواهی کتابت چاپ شود، برو مثل صمد بهرنگی بنویس. گفتم من مثل خودم می‌نویسم. مدت‌ها معطل شدم. چون حال و هوا و فضای ادبیات آن روزها متأثر از مسائل اجتماعی و سیاسی بود. قصه‌هایی با فضای تلخ و سیاه. آن‌ها در واقع تلخ‌نامه‌هایی بودند به اسم ادبیات، در حالی که قصه‌های من با این که از فقر حرف می‌زند، حال و هوای طنزآلودی هم دارد. گذشت تا این که با دوستی از همکاران اداری که با چاپخانه و انتشاراتی صاحب آشنا بود رفتیم نزد مؤل چاپخانه. گفتم باید بروید پیش مدیر انتشارات صاحب، که بیش‌تر در زمینه جغرافیا و نقشه‌کار می‌کرد و چند تایی کتاب غیرجغرافیایی هم چاپ کرده بود. معرفی شدیم. کتاب را گرفت و مدت‌ها گذشت تا این که روزی گفت: «این‌ها چاپ می‌شود. خودم هنوز فرصت نکرده‌ام که بخوانم و نمی‌دانم راجع به چیست، اما خانمم اتفاقی دیده و خوانده و خوشش آمده و سفارش کرده که چاپ شود. حالا ما چاپش می‌کنیم. یا مثل برخی کتاب‌های دیگر روی دستان می‌ماند، یا این که خریدار پیدا می‌کند.» بالاخره اولین جلد از چاپ درآمد و خیلی زود جایش را باز کرد. نقدهای مثبتی بر آن نوشتند و جلدهای بعدی که آماده بود، رفت زیر چاپ.

● گویا جایزه‌ای هم گرفتید؟

○ نه اولین جایزه‌ام را شورای کتاب کودک به خاطر کتاب بچه‌های قالیباف خانه به من داد، به خاطر قصه‌های مجید نبود. جلد دوم که درآمد، کتاب برگزیده شورای کتاب شد، جلد سوم هم به همین ترتیب و جلد چهارم جایزه کتاب سال را از وزارت ارشاد گرفت.

● یک چیز را فراموش کردیم. بالاخره شما کی سرو سامان پیدا کردید و ازدواج کردید؟

○ سال ۱۳۵۳. کارمند وزارت رفاه آن موقع بودم که بعدها در وزارت بهداشت ادغام شد. کارشناس روابط عمومی بودم. دختری را دیدم که قصه‌هایم را خوانده بود و شرایط مناسبی داشت برای ازدواج با من؛ از جمله

این که با دارو ندار من کنار آمد. چیزی نداشتم جز یک قلم و یک جفت پا. گفتم اگر با ما یار هستی، یا علی. به هر حال پذیرفت و هنوز که هنوز است دارد با ما راه می آید. در واقع می سوزد و می سازد حاصل زندگی ما هم دو پسر و یک دختر است. پسر بزرگم، هومن، دانشجوی کشاورزی است، بیژن دوم دبیرستان و گلرخ سال اول دبیرستان.

● همسران مرادی کارمند را بیش تر پذیرفته یا مرادی نویسنده را؟

○ او مجموعه من را پذیرفته است. پشت سرم شنیده ام که هر وقت فرصت کند به وجود همسری مثل من کمی افتخار می کند، ولی جلوی رویم چیزی نمی گوید که پررو نشوم. گرچه همیشه از بی دست و پایی و ندانم کاریهایم نالیده است.

● متأجرید یا صاحب خانه؟

○ در خیابان ری خانه کوچکی دارم که نمی دانم چند متر است، ولی باید زیر هفتاد متر باشد. دو تا اتاق در کوچه یک متری آشتی کنان، که هجده سال پیش با وام بانک رفاه کارگران خریده ام به قیمت ۲۳۰ هزار تومان. دو سه سال پیش آن جا را اجاره دادم، چون بچه ها بزرگ شده بودند و اتومبیل ژیان هم خریده بودم که مجبور می شدم سرکوچه بگذارمش و شده بود اسباب بازی بچه ها. بالاخره جایی را رهن کردم. هنوز دارم قسط آن خانه کوچک را می دهم. صاحب خانه ام هم آدم خوبی است.

● آدمی مثل شما از جنس کارمندان معمولی نیست؛ این که سر ساعت بیاید و سر ساعت برود. اصولاً برخورد همکاران و مسئولان اداری تان طی سال های اخیر که موقعیتی به دست آورده اید و مشهور شده اید، چگونه بوده و هست؟

○ تا دو سه سال پیش کارمند منظمی بودم و هیچ نقطه ضعفی در پرونده ام نبود. مرتب سرکارم حاضر می شدم و این در شرایطی بود که گاهی شب ها تا دو سه ساعت پس از نیمه شب می نوشتم، در حالی که هیچ وسیله آسایش آرامشی هم نداشتم. گاهی شب ها از سرما پتویی دور خودم می پیچیدم تا یخ نزنم. صبح خیلی زود هم بیدار می شدم و می رفتم سرکارم. کلی هم تشویق نامه اداری دارم. ولی دو سه سال اخیر، همکاران و مسئولان لطفی که کرده اند این

است که اجازه داده‌اند، ساعت‌های معدودی در محل کارم حاضر شوم و فقط کارهای روی میز را انجام دهم و بقیه اوقات در اختیار خودم باشم که از این بابت ممنونم. چون فرصت خوبی به دست آورده‌ام برای مطالعه بیشتر و حضور در مراکز فرهنگی. البته ابتدا پیشنهاد بازخرید شدن دادم، چون احساس کردم فرصت زیادی برای نوشتن باقی نمانده است.

● امتیازهای دیگری هم داده‌اند؟ مثلاً تأمین هزینه سفر یا چیزهایی از این قبیل؟ می‌خواهم بدانم چه قدر برایشان جدی است که آدمی مثل مرادی کرمانی، نویسنده سرشناس، همکار آن‌هاست؟

○ کار اداری‌ام که هیچ ارتباطی با نوشتن ندارد. ولی خب وقتی که سه سال پیش نویسنده برگزیده جایزه هانس کریستین آندرسن شدم و قرار شد بروم جایزه‌ام را در برلین بگیرم، وزیر وقت دستور داد که بلیت رفت و برگشت من تهیه شود.

● خب، قصه‌های دیگر از کجا آمد؟ قبل از انقلاب که کتابی منتشر نکردید؟
○ البته کتابی دارم به نام معصومه که حاوی چند قصه متفاوت بود. استادی داشتیم به نام آقای دکتر ملک‌زاده که در دوره دانشجویی‌ام، سال ۱۳۵۰، دو هزار تومان هزینه کرد و این مجموعه قصه چاپ شد. هزار نسخه بود که روی دستم ماند. حدود دویست تایش را دانه‌ای پانزده ریال فروختم. داستان بلندی هم داشتم به نام من غزال ترسیده‌ای هستم که چاپ هم شد اما هرگز منتشر نشد. این پاورقی مجله بود.

● یادم می‌آید، در سپید و سیاه چاپ شد.

○ ناشری از من دعوت کرد و کتاب را چاپ کرد ولی نمی‌دانم چرا پخش نشد.

● چند سال پیش، قصه‌ای از شما در افغانستان تبدیل به فیلم شد که فیلمش را در جشنواره پیونگ یانگ هم نمایش دادند. این قصه کی و کجا چاپ شده بود؟
○ اسمش صنوبر بود و در مجله اطلاعات هفتگی چاپ شد. موضوع آن مربوط به آوازخوانی یک زن است. قصه بدی نیست ولی در حال و هوای همان سال‌هاست. مضمون قصه البته وفاداری و پاکی زن روستایی و این

حرف‌ها بود. باز هم تأکید می‌کنم با توجه به شرایط آن روزگار.

● اساساً در ادبیات چه کسانی را دوست دارید یا چه کسانی طی دوره‌های مختلف الگوتان بوده‌اند؟ تمرین‌های نثری‌تان را با چه کسانی انجام داده‌اید؟
○ واقعیت این است که هیچ کس نمی‌تواند از الگوها فرار کند. اما به نظر من الگوها، حکم نردبان را دارند که باید از طریق آن‌ها به پشت بام رفت. من از نویسندگان بسیاری الگو گرفته‌ام. عامیانه‌نویسی را از جمالنزاده، اجتماعی نویسی را از آل احمد و بیهقی، گفت و گو نویسی و صحنه‌پردازی را از صادق چوبک، شاعرانه نویسی را از ابراهیم گلستان، ایجاز را از همینگوی و گلستان سعدی، احساس را از هدایت، طنز را از چخوف و دهخدا. این‌ها همیشه برای من الگو بوده‌اند ولی هیچ وقت سعی نکردم مثل آن‌ها بنویسم. البته من شیفته ادبیات عامیانه‌ام؛ افسانه‌ها، دویستی‌های روستایی و آداب و رسوم مردم معمولی.

● به عنوان یک هنرمند، چه آرزوی برآورده نشده‌ای دارید؟

○ باور کنید اگر همین الان در مقابل شما سخته‌کنم، با کم نیست. چون تقریباً به همه آرزوهایم رسیده‌ام. من آدم قانعی هستم، آن چه را که ندارم، آرزویش را هم نداشته‌ام. دوست داشتم قصه‌نویس شوم که شدم دوست داشتم قصه‌هایم فیلم شود که شد. دلم می‌خواست به زبان‌های دیگر ترجمه شود که شاید تنها نویسنده‌ای باشم که این همه کتاب‌هایش ترجمه شده و جوایز داخلی و بین‌المللی گرفته. از همه این‌ها مهم‌تر این که توانسته‌ام بدون این که از پا بیفتم، برای دو سه نسل قصه بنویسم، بدون این که کسی یا گروهی از من حمایت کرده باشد. الان هم که این جا نشسته‌ام خیلی تنها هستم؛ متقل و متقل، البته از نظر نوشتن و کار و بار هنری و دست‌بندی‌های این جور. بنابراین دیگر چه آرزویی باید داشته باشم؟ احساس می‌کنم طلبی از جامعه ندارم. هر چه باید به من داده باشد، داده است. اصلاً توقعی از جامعه ندارم. همین که بین اقشار مردم احترامی دارم، کافی است. مثلاً روی یکی از دیوارهای خیابان اصلی کرمان عکس کتابهای مرا کشیده‌اند و به قولی و شاید نویسنده ملی‌شان شده‌ام، شهری با آنهمه آدمهای نیکنام و افتخار آفرین گوشه چشمی به من هم داشته است آنهم در زمان زندگی! این حرمت را دوست دارم و سپاسگزارم، چون

محصول تلاش فردی است. گاهی فکر می‌کنم چه قدر جان سخت بوده‌ام که نمرده‌ام و چه راه سختی را دیده‌ام. خوشبختانه در زمان حیاتم به آن جایی که باید برسم، رسیده‌ام. دوست و همشهری‌ام احمد رضا احمدی می‌گوید: «با موفقیتی که تو به دست آورده‌ای، وقت آن است که زنت را طلاق بدهی و تریاکی و هروینی شوی ولی سنت آن قدر بالاست که نمی‌توانی به این دو هدف هنری برسی!» البته می‌دانید که او استاد طنزهای شفاهی است.

● نکته جالبی است و خالی از مصداق هم نیست.

○ چیز مهمی که از بسیاری آدم‌ها شنیده‌ام این است که می‌گویند من خیلی به نوشته‌هایم شبیه هستم.

● این از جمله نکاتی است که می‌خواستم مطرحش کنم. گاهی آدم با یک اثر بسیار ساده، صادقانه و انسانی برخورد می‌کند و با صاحب اثر که روبرو می‌شود، می‌بیند برخلاف اثر، پر از نخوت است. در مورد شما واقعاً معتقدم که خیلی شبیه آثارتان هستید. طی این سال‌ها، مرتب میر تحولات کارنامه شما را نگاه کرده‌ام و متوجه شده‌ام که ظرفیت خوبی از خود نشان داده‌اید. به همین دلیل شما و اشال شما، ریگ ته جوی هستید. یعنی مدت زیادی در ذهن‌ها خواهید ماند. واقعاً جزو معدود نویسندگان معاصر هستید که مردم عادی هم شما و آثارتان را می‌شناسند. این آرزوی بسیاری از نویسندگان و هنرمندان است. استقبال عامه مردم برای نویسندگان روشنفکر، امتیازی برجسته است. البته فکر می‌کنم این میزان شهرت و شناخت در مورد شما، ناشی از چند عامل است. از جمله پخش قصه‌های مجید از رادیو، بعد هم پخش سریال همین مجموعه از تلویزیون. به رغم تفاوت‌هایی که این مجموعه با نوشته‌های شما دارد، جوهر اصلی قصه و ریزه‌کاری‌هایش از نوشته شما آمده است. شاید طی هر نیم قرن یک یا دو نفر نویسنده پیدا شوند که تا این حد مورد شناسایی همه قشرهای جامعه قرار گیرند. خوب، روغن داغش را که زیاد نکردم؟

○ خیلی ممنون از حسن نظر شما. فقط این را بگویم که اگر یک روز حس کنم خیلی آدم ممتازی هستم، آن روز، روز مرگ جسمی و روحی من خواهد بود. این درست است که موفقیت مورد اشاره شما را به سختی به دست آورده‌ام،

ولی اگر حواسم جمع نباشد و غرور احاطه‌ام کند، به آسانی از دست می‌روم. هر وقت چیز تازه‌ای را شروع می‌کنم، تمام وجودم می‌لرزد و دچار اضطراب می‌شوم. نوعی ترس و احتیاط. گاهی هفت هشت خط اول را بیش از ده بار می‌نویسم و پاره می‌کنم. اول هم می‌دهم بچه‌ها و هم‌رم می‌خوانند و خیلی هم صریح نظر می‌دهند. گاهی می‌گویند خیلی کلیشه‌ای است و به فلان و بهمان فیلم تلویزیونی شباهت دارد که پاره می‌کنم و می‌ریزم دور، چون می‌دانم آن‌ها با من شوخی ندارند. چانه هم نمی‌زنم. تا بگویند خوب نیست، کار تمام است. اگر آن‌ها هم موافق بودند، به آدم‌های مختلف دیگر می‌دهم بخوانند و نظرشان را می‌پرسم. معمولاً می‌پرسم از این که خواندید پشیمان نیستید؟ اگر گروهی نظر مساعد دادند، آن وقت مطمئن می‌شوم که بیراهه نرفته‌ام. گاهی حدود سیصد صفحه می‌نویسم و بعد شروع می‌کنم به خلاصه کردن. یعنی عصاره‌ قصه را در می‌آورم و حشو و زوایدش را دور می‌ریزم، چون به معجزه‌ ایجاز اعتماد دارم.

● شما همان طور که گفتم، از معدود نویسندگان معاصر هستید که اغلب آثارتان برگردان سینمایی شده است. به طور کلی درباره‌ فیلم‌هایی که بر اساس قصه‌های شما ساخته شده، چه نظری دارید؟

○ شاید این حرف تکراری باشد ولی چند بار دیگر هم گفته‌ام که من میوه تحویل داده‌ام و فیلمسازان از آن‌ها کمپوت ساخته‌اند. یعنی این که هر کدام از این محصولات، خاصیت، طعم و ویژگی خودشان را دارند. کتاب‌ها هستند، فیلم‌ها هم همین طور. این کار شما منتقدان است که در مورد تفاوت‌ها و ویژگی‌های آن‌ها بنویسد. اما به طور کلی من به چند دلیل از مجموعه قصه‌های مجید راضی هستم؛ از جمله به دلیل ارتباط گسترده‌ای که با مردم برقرار کردند و این یکی از هدف‌های من هم در مجموعه نوشته‌هایم بوده است. البته در میان این مجموعه، از شرم و نان و شعر به این دلیل که ساختارشان فاقد سازگی و روانی دیگر بخش‌هاست، زیاد راضی نیستم. در مورد شرم، وقتی فیلمنامه را خواندم، صراحتاً این را به پور احمد گفتم، و به همین دلیل در برقرار کردن ارتباط با تماشاگر هم ناموفق بود؛ برخلاف صبح روز بعد. در عین حال دو

قسمت سفرنامه شیراز و خواب نما را به دلیل حس و حال و صراحتی که دارند، بیش تر از بقیه دوست دارم.

● در مورد خمره چه نظری دارید؟

○ خمره فیلم خوبی شده اما یکی دو مشکل کوچک دارد. اول این که لهجه در این فیلم خیلی غلیظ شده و به همین دلیل بچه ها خیلی راحت نمی توانند با آن ارتباط برقرار کنند و دوم این که در نمایش فقر، کمی اغراق شده است. در مجموع از آن چه اتفاق افتاده، ناراضی نیستم.

● موقع نوشتن مخاطب سن خاصی را در نظر دارید؟ مثلاً بچه ها؟

○ وقتی می نویسم به هیچ چیز حتی چاپ شدنش هم فکر نمی کنم. هیچ وقت مدعی نبوده ام که دارم برای بچه ها می نویسم. اگر بچه ها نوشته هایم را دوست دارند، به دلیل نثر ساده و روحیه کودکانه ام است که در قصه ها دمیده می شود.

● ولی شخصیت اصلی آثارتان بچه ها هستند.

○ چون این دنیا را خوب می شناسم. من در مورد دنیای آدم های به اصطلاح بزرگ، بلد نیستم بنویسم. و نمی توانم مثلاً در مورد رئیس یک شرکت چیز بنویسم، چون نمی فهمم این ها چه می گویند. نمی گویم این ها بد است. این ها هم جزئی از زندگی است ولی من با این قشرها هیچ ارتباطی ندارم، بنابراین نمی توانم درباره شان بنویسم. ولی وقتی می روم به حال و هوای خودم و بهجگی، می بینم که خوب از کار در می آید. دوستی لطیفه ای برایم ساخته بود و می گفت: «شنیده ام قصه ای درباره یک خانواده پولدار نوشته ای که کنار استخر روی صندلی راحتی نشسته اند و می خواهند صبحانه ای اشرافی بخورند و نوکرشان را صدا می زنند و می گویند برو یک کیلو پنیر و پنج عدد نان بربری بگیر» ... یعنی این که من نمی دانم غیر از پنیر و نان بربری، می شود چیزهای دیگر را هم به عنوان صبحانه خورد. شاید هم واقعیت باشد، چون من خیلی ساده زندگی می کنم.

● بعضی ها معتقدند که هر هنرمندی معمولاً منع و مأخذ آثارش خاطرات

کودکی است. اگر خاطرات کودکی تان ته کشید، چه می کنید؟

○ فکر نمی کنم هرگز ته بکشد، مگر این که حافظه ام خراب شود و برخی از

آنها را فراموش کنم، وگرنه مطمئن باشید برای پنجاه سال دیگر موضوع و حرف نگفته دارم. البته برخی هم معتقدند مرادی خلایق ندارد و مدام به خاطرات کودکی اش چنگ می زند یا این که موضوع های کوچکی را می گیرد و بزرگشان می کند. این البته یک نظر است. اگر عیب است که قبول دارم، ولی فکر می کنم این هم نوعی هنر است که آدم از موضوع های ساده به مسائل جدی تر برسد. در یکی از نقدهایی که در روزنامه های اتریشی درباره کتاب خمره نوشته شده بود این طرز نوشتن را شیوه «گلوله برف» عنوان کرده بود که از کوه می غلتد و هی بزرگ می شود تا به صورت بهمنی در می آید و فاجعه می آفریند.

● البته ساده نویسی بسیار دشوارتر از مغلق نویسی است. درست مثل حرکت روی لبه تیغ. من همیشه در این زمینه عیب زدگانی و موش و گربه را مثال می زنم. داستانی که هم برای عامه مردم قابل درک است و هم قابل تفسیر برای بزرگ ترها و عقلا. این ویژگی دشوار به دست می آید. ضمن این که قضاوت اصلی را آیندگان خواهند داشت. این که آثار شما در درازمدت چه کار کرد فرهنگی داشته است. کارکردهای اجتماعی و سیاسی، زودگذرند. اگر همین قصه های مجید باعث شده که قشرهای مختلف مردم کتاب خوان بشوند، بدانید که کارتان درست بوده است.

○ کتابدار یک کتابخانه کانون پرورش فکری می گفت: این قصه های مجید از نظر ما دمی است برای جلب بچه های کتاب خوان. به بچه هایی که به زور به کانون آورده می شوند، معمولاً کتاب قصه های مجید را می دهیم و آنها را به کتاب خواندن عادت می دهیم. این برای من از تمامی جوایزی که گرفته ام بهتر است. معلمی می گفت که خودش قصه های مجید را به کردی ترجمه کرده و در مدارس کردستان برای بچه ها خوانده و حتی در مجله کردی چاپشان کرده است. هنوز هم دانشجویان در مقطع لیسانس یا فوق لیسانس به عنوان تحقیق و پایان نامه روی نوشته های من کار می کنند. این ها مرا بیش تر از هر چیزی راضی می کند. به هر حال از بابت این چیزها شرمندۀ مردم هستم و هر چه می نویسم اول به خاطر خودم است که اگر ننویسم می ترکم. نوشتن

برای من نوعی «نگارش درمانی» است، وقتی می‌نویسم سبک و راحت می‌شوم. بعد هم اگر توفیقی دست داد و کتاب یا فیلم شدند و کسانی از آنها بهره‌ای گرفتند باعث خوشحالی است. گفتم که من از بابت نوشته‌های ناقابل‌م از جامعه طلبی ندارم، همین چیزهایی را که گرفته‌ام بیش‌ترش زیادی است و خدا کند ظرفیتش را داشته باشم.

زندگینامه (خلاصه)

هوشنگ مرادی کرمانی در ۱۳۲۳ در روستای سیرچ (SIRCH) از توابع کرمان به دنیا آمد تحصیلات ابتدایی را در همان روستا گذرانده و برای ادامه تحصیلات به کرمان و تهران آمد و در رشته زبان انگلیسی لیسانس شد. نویسندگی را از ۱۳۳۹ در کرمان و همکاری با رادیو محلی کرمان آغاز کرد و سپس در تهران از ۱۳۴۷ اولین داستان او در مجله خوشه چاپ شد. چند سال با مطبوعات همکاری کرد و بعد به نوشتن نمایشنامه و برنامه های رادیویی پرداخت و سال ۱۳۵۷ کار خود را با نوشتن کتاب در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان ادامه داد که حاصل آن ۱۱ کتاب است.

۱. قصه های مجید (۵ جلد، ۳۸ داستان)
۲. بچه های قالیبافخانه (دو داستان)
۳. نخل (داستان بلند)
۴. چکمه
۵. داستان آن خمره (داستان بلند)
۶. مشت بر پوست (داستان بلند)
۷. تنور (مجموعه داستان)
۸. کبوتر توی کوزه (نمایشنامه - مصاحبه)
۹. مهمان مامان (داستان بلند)

۱۰. مربای شیرین

۱۱. لبخند انار

ترجمه به زبان بیگانه

۱. قصه‌های مجید، به زبان عربی در مجله‌الوحده (چاپ ایران)، مترجم: مسعودی.

۲. دو داستان از قصه‌های مجید، به زبان آلمانی، در مجله‌کریکت (آمریکا، ۱۹۹۵)، مترجم: دکتر تیمور روحی.

۳. یک داستان از قصه‌های مجید، به زبان آلمانی، در مجله‌کودکان اشپیک (سویس، ۱۹۹۴)، مترجم: دکتر مقتدر.

۴. داستان آن خمره، به زبان آلمانی، در اتریش، چاپ سوم (با عنوان «یک روز صبح که خمره آب نداشت») ۱۹۹۳، مترجم: خانم دکتر حیدرزاده.

۵. داستان خمره، به زبان هلندی، چاپ دوم در هلند، ۱۹۹۴ (از متن آلمانی).

۶. خمره، به زبان اسپانیایی، ۱۹۹۵ (از متن آلمانی).

۷. مقالة «تجربه‌های من در نوشتن»، در مجله‌بوگِ برد، ۱۹۹۲، مترجم:

خانم انصاری.

۸. آینه قلب‌ها، در کتاب «داستان‌های کودکان دنیا»، نیویورک، ۱۹۹۳،

مترجم: خانم انصاری.

۹. داستان کوتاه «جنگل»، در کتاب «بربال‌های صلح»، نیویورک، ۱۹۹۵،

مترجم: خانم انصاری.

۱۰. انتخاب داستان «آینه قلب‌ها، توسط آموزش و پرورش ایالت

واشنگتن، چاپ در کتاب «داستان‌های کودکان دنیا» و (اجرای گروه تئاتر ایندیاناپولیس) برای کودکان سال اول تا پنجم دبستان، ۱۹۹۵.

۱۱. ترجمه پیام به بیست و سومین کنگره ادبیات کودکان و نوجوانان برلین

(آلمانی، انگلیسی، اسپانیایی، ارمنی، و ...) برای چاپ در نشریه‌ها و کتاب‌ها مربوط به ادبیات کودکان جهان، مترجم: خانم انصاری.

۱۲. مقالة «قار قار کلاغ» (پیام به مراسم اهدای جایزه کتاب کودک

اتریش) در نشریهٔ تایزندانان پیچ اتریش، ۱۹۹۳، مترجم: خانم دکتر حیدرزاده.
 ۱۳. چکمه، به زبان آلمانی (اتریش، ۱۹۹۵)، نقاشی خانم کریستین سورمن، مترجم: خانم دکتر حیدرزاده.

۱۴. داستان خمره، به زبان فرانسه (فرانسه)
۱۵. داستان خمره، به زبان انگلیسی (ایران)
۱۶. بچه‌های قالیبافخانه، به زبان انگلیسی (ایران)
۱۷. نخل، به زبان انگلیسی (ایران)
۱۸. مهمان مامان، به زبان انگلیسی (ایران)
۱۹. گزیدهٔ قصه‌های مجید، به زبان هلندی (هلند)
۲۰. داستان خمره، به زبان عربی (سوئد)، زیر چاپ
۲۱. داستان خمره به زبان سوئدی (سوئد)، زیر چاپ

جایزه‌های داخلی

- کتاب سال جمهوری اسلامی ایران (وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی) برای قصه‌های مجید، ۱۳۶۴.
- جایزهٔ بزرگ اولین جشنوارهٔ کتاب کودک و نوجوان (قلم پرندهٔ طلایی)، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای قصه‌های مجید.
- دو جایزهٔ «لوح زرین» داوران بزرگسال و «مرغک طلایی» داوران خردسال کانون دومین جشنوارهٔ کتاب کودک و نوجوان برای تألیف کتاب داستان آن خمره.
- هشت جایزهٔ شورای کتاب کودک (هشت بار برای هشت کتاب).
- سه جایزه از سوی مجله‌های سروش نوجوان و کیهان بچه‌ها برای قصه‌های مجید و داستان آن خمره.
- جایزهٔ سیمرخ بلورین به عنوان بهترین فیلمنامه‌نویس برای فیلمنامهٔ فیلم تیک تاک (با همکاری محمد علی طالبی).
- جایزهٔ لوح زرین از سازمان بهزیستی کشور، برای نگارش فیلمنامهٔ تیک تاک.

- جایزه انجمن نسل قلم کرمان (اداره کل ارشاد اسلامی) برای تألیف کتاب تنور.
- لوح افتخار مرکز کرمان شناسی به عنوان نویسنده سال برای کتاب «مشت بر پوست».
- اولین جایزه ادبی فرهنگسرای اندیشه (شهرداری تهران) برای تألیف کتاب‌هایی که در آن‌ها اصالت بومی مردم ایران حفظ و اشاعه شده است. جایزه ستاد بزرگداشت مقام معلم برای پرداختن به شخصیت والای معلم در آثار داستانی، اردیبهشت ۷۵.
- کتاب برگزیده نسل نسل قلم کرمان (اداره کل ارشاد اسلامی)، مربای شیرین
- کتاب برگزیده اداره کل ارشاد اسلامی، لبخند انار

اقتباس سینمایی

۱. داستان صنوبر (بیگانه)، محصول افغانستان.
۲. قصه‌های مجید (چهارده داستان)، یازده فیلم تلویزیونی و سه فیلم سینمایی، کارگردان: کیومرث پوراحمد. - صدا و سیما - شبکه اول.
۳. خمره (فیلم سینمایی)، کارگردان: ابراهیم فروزش، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.
۴. چکمه (فیلم سینمایی)، کارگردان: محمدعلی طالبی، گروه تلویزیونی شاهد.
۵. تنور (فیلم نیمه بلند)، کارگردان: فرهنگ خاتمی.
۶. رضایت‌نامه (فیلم نیمه بلند) کارگران سیروس حسن پور، شبکه دو، سیما.
۷. میوه، انیمیشن (سیمای استان کرمان).
۸. مربای شیرین (سینمایی)، کارگردان مرضیه برومند، شرکت وراهنر.
۹. تک‌درختها (سینمایی)، کارگردان سعید ابراهیمی‌فر، شرکت وراهنر.

فیلمنامه

۱. کاکلی (کارگردان: فریال بهزاد).
۲. تیک تاک (کارگردان: محمدعلی طالبی).
۳. کیسه برنج (کارگردان: محمدعلی طالبی).

نمایشنامه

۱. کبوتر توی کوزه (کارگردان: غلامرضا احمدی)، فرهنگسرای بهمن
۲. پهلوان و جراح (تلویزیونی)، کارگردان: سعید نیک پور.
۳. مأموریت (تلویزیونی)، کارگردان: داریوش مؤدیان.

جایزه‌های خارجی

۱. دیپلم افتخار (The International Board On Books For Young (IBBY (People دفتر بین‌المللی کتاب برای نسل جوان و هیأت داوران جایزه جهانی اندرسن برای تألیف کتاب بچه‌های قالیافخانه در سال ۱۹۸۶.
۲. دیپلم افتخار IBBY در سال ۱۹۸۸ برای تألیف کتاب نخل.
۳. نویسنده برگزیده ۱۹۹۲ از سوی هیئت داوران جایزه جهانی هانس کریستین اندرسن، برلین به جهت تأثیر عمیق و گسترده در ادبیات کودکان جهان.
۴. انتخاب کتاب خمره به عنوان کتاب برگزیده ۱۹۹۴ در رشته ترجمه کتاب‌های نوجوان از سوی وزارت فرهنگ و هنر اتریش (اینسبروک، ۱۹۹۳).
۵. معرفی ویژه کتاب خمره از سوی مؤسسه جوانان آلمان در مونیخ، ۱۹۹۴.
۶. جایزه «کبرای آبی» از سوی (۱۹۹۴) به ترجمه آلمانی.
۷. خمره، کتاب معرفی ویژه مؤسسه CPNB هلند، ۱۹۹۴ (نسخه هلندی).
۸. لوح افتخار به عنوان نویسنده برگزیده - کشور کاستاریکا - جایزه خوزه مارتی، نویسنده و قهرمان ملی آمریکای لاتین، ۱۹۹۵ به جهت اصالت بومی و قدرت خلق آثار متنوع.
۹. اختصاص یک دوره تحقیق و بررسی زندگی و آثار در دانشگاه بازل (بال) سویس به زبان فارسی، رشته تحقیقات اسلامی (۱۹۹۵) به همت دکتر یوسف مقتدر.
۱۰. مربای شیرین، کتاب برگزیده کتابخانه بین‌المللی مونیخ.
۱۱. گزیده قصه‌های مجید، کتاب برگزیده مؤسسه بین‌المللی کویب (هلند).
۱۲. لوح سپاس یونیسف (صندوق کودکان سازمان ملل متحد) به جهت پرداختن به حقوق کودکان در ایران برای خلق آثار متعدد.

فهرست مقالات فارسی^۱

- (۱) از مرادی کرمانی چه خبر؟. ابرار، ش ۲۲۴۲، (۱۴ مرداد ۱۳۷۵)، ص ۱۰.
- (۲) استادان و مربیان من، آنهایی هستند که قصه‌های مرا می‌خوانند. جوانان امروز، ش ۱۳۷۶، (۱۳ تیر ۱۳۷۳)، ص ۵۰-۵۱.
- (۳) انعکاس آثار مرادی کرمانی در سطح جهانی. ابرار، ش ۱۲۸۷، (۲۹ فروردین ۱۳۷۲)، ص ۸.
- (۴) انگشت شمع. رویش ۲، (آبان ۱۳۷۲)، ص ۳.
- (۵) اهدای جایزه ادبی به هوشنگ مرادی کرمانی در فرهنگرای اندیشه. همشهری، ش ۸۸۰، (۲۱ دی ۱۳۷۴)، ص ۳.
- (۶) این چکمه زیبا را حتماً باید به پا کرد. ابرار، ش ۱۱۴۴، (۲۶ مهر ۱۳۷۱)، ص ۱۰.
- (۷) بهترین اثرتان به انتخاب خودتان کدام است؟ کیهان بچه‌ها، س ۳۶، ش ۶۵۰، (۱۰ شهریور ۱۳۷۱)، ص ۷۷-۷۸.
- (۸) به تهرون رفت راضی نبودم! فیلم، ص ۱۴، ش ۱۹۴، (۱۴ مهر ۱۳۷۵)، ص ۶۰-۷۱.
- (۹) بیست و دومین جشنوارهٔ رشد افتتاح شد. ابرار، (۱۹ آبان ۱۳۷۱)، ص ۱۰.
- (۱۰) تو به شعر نگفته میمانی. ابرار، ش ۱۱۷۴، (آذر ۱۳۷۱)، ص ۱۰.

۱. نقل از «کتابشناسی اولیه و مقاله‌های هوشنگ مرادی کرمانی - کتابخانه حسینیهٔ ارشاد به کوشش پرویز عازم و سین آرام. آبان ۷۵.

- (۱۱) جایزه «خوزه مارتی» برای هوشنگ مرادی کرمانی «مجید» قهرمان آمریکای لاتین شد. اخبار، ش ۱۱۸، (۲ آذر ۱۳۷۴)، ص ۱.
- (۱۲) جشنواره بین‌المللی فیلمهای کودکان و نوجوانان. (نهمین: ۱۳۷۲؛ اصفهان). ص ۴-۵.
- (۱۳) «چکمه» از گروه شاهد جایزه‌ها را درو کرد. ابرار، ش ۱۱۲۸، (۱۹ مهر ۱۳۷۱)، ص ۱۰.
- (۱۴) چه کسانی مشهورترند. ایران، س ۱، ش ۲۴۱، (۵ آذر ۱۳۷۴)، ص ۱۱.
- (۱۵) خوسه مارتی، میهمان من. نگاه نو، ش ۲۷ (بهمن ۱۳۷۴)، س ۲۰۰-۲۰۴.
- (۱۶) حضور موفق و چشم‌گیر سازمان صدا و سیما در جشن پروانه‌ها. مجله داخلی صدا و سیما، ش ۲۰۳، (آذر ۱۳۷۳)، ص ۲۲-۲۳.
- (۱۷) در ادبیات داستانی، راه خانه را گم نکنیم. ایران، س ۱، ش ۱۵۴، (۲۵ مرداد ۱۳۷۴)، ص ۱۲.
- (۱۸) در جست و جوی ادبیات سینمایی ۵۰۰. گزارش فیلم، س ۵، ش ۵۸، (۱۵ آبان ۱۳۷۳)، ص ۷۰-۷۲.
- (۱۹) در کویر شتر فراوان است. همشهری، س ۱، ش ۳، (۲۶ آذر ۱۳۷۱)، ص ۱۲.
- (۲۰) دمی با فرزنانگان و هنرمندان دیار کرمان. حدیث کرمان، ش ۶۸۶، س ۱۱، (۲ مرداد ۱۳۷۵).
- (۲۱) دیدار با مرادی کرمانی در فرهنگرای اندیشه. همشهری، ش ۱۵۴، (۱۸ دی ۱۳۷۴)، ص ۳.
- (۲۲) دیوار فرهنگها از دیوارهای جغرافیائی کوتاه‌تر است. فرهنگ و ادب، س ۱، (تابستان ۱۳۷۳)، ص ۳۴-۳۹.
- (۲۳) رضایت‌نامه. سالنامه گل آقا، س ۴ (۱۳۷۳)، ص ۳۴-۳۹.
- (۲۴) ریشه همه آثار ادبی ارزشمند جهان ادبیات عامیانه است. اطلاعات، ش ۲۵۳، (۶ مرداد ۱۳۷۳)، ص ۶.
- (۲۵) زندگی اصیل ساخت نیرومند. گزارش هفته، س ۱، ش صفر، (۲۲ آذر ۱۳۷۱)، ص ۶.
- (۲۶) سگینه ماما باعث ربانی کار بود و ۵۰۰۰. زنان، س ۴، ش ۲۶، (مهر - آبان

- (۱۳۷۴)، ص ۲۸ - ۳۰.
- (۲۷) سمینار روز جهانی کودک امروز در حینۀ ارشاد برگزار می‌شود؛ ما با پرنده‌ها حرف می‌زنیم. همشهری. س ۲، ش ۴۱۲، (۱۱ خرداد ۱۳۷۳)، ص ۱۰.
- (۲۸) سینما جای پرحرفی نیست. همشهری، س ۴، ش ۹۷۲، (۲۷ اردیبهشت ۱۳۷۵)، ص ۱۰.
- (۲۹) شعری کوتاه در باب دوستی. همشهری، س ۳، ش ۷۲۶، (۱۸ تیر ۱۳۷۴)، ص ۱۰.
- (۳۰) صبح روز بد: کابوسهای رویایی. گزارش فیلم، س ۴، ش ۴۳ و ۴۲، (تیر ۱۳۷۲)، ص ۳۵ - ۳۶.
- (۳۱) طبل. صدف نوجوان، س ۲، ش ۱۰، (مهر ۱۳۷۵)، ص ۱۴ - ۱۹.
- (۳۲) طنز باید «خوش نمک» باشد نه «شور»! گل آقا، س ۶، ش ۸، (آبان ۱۳۷۵)، ص ۴ - ۷.
- (۳۳) «قصه‌های مجید» داستان زندگی مرادی کرمانی است. ابرار، ش ۲۲۹۷، (۱۶ مهر ۱۳۷۵)، ص ۱۰.
- (۳۴) قصه‌های مجید عکس یادگاری. اطلاعات، س ۲، ش ۲۳۸، (۸ اردیبهشت ۱۳۷۴)، ص ۸.
- (۳۵) قصه‌های مجید عکس یادگاری. اطلاعات، س ۲، ش ۲۴۳، (۱۵ اردیبهشت ۱۳۷۴)، ص ۷.
- (۳۶) قصه‌های کرمانی آشنائی با زندگی و آثار هوشنگ مرادی کرمانی. دوازده، ش ۳، (۱۶ مهر ۱۳۷۵)، ص ۶.
- (۳۷) قصه‌های مجید: با پرونده یک مجموعه. فیلم، س ۱۱، ش ۱۳۶، (بهمن ۱۳۷۱)، ص ۵۸ - ۷۵.
- (۳۸) قصه‌های مرادی کرمانی در فیلم‌های کیومرث پوراحمد. ابرار، ش ۲۹۹۶، (۱۵ مهر ۱۳۷۵)، ص ۱۰.
- (۳۹) قلبهای آینه‌ای. رویش ۳، (آبان ۱۳۷۲)، ص ۱۴ - ۱۶.
- (۴۰) کاش چوپان بودم! همشهری، ش ۲، (۲۹ مهر ۱۳۷۳)، ص ۲.
- (۴۱) کتاب «خمره» اثر هوشنگ مرادی کرمانی به عنوان «کتاب برگزیده» ۱۹۹۴ آلمان

- انتخاب شد، ابرار، ش ۱۶۶۱، (۹ مرداد ۱۳۷۳)، ص ۸.
- ۴۲) کتاب «خمره» جایزه گرفت. آفتابگردان، (۱۲ فروردین ۱۳۷۳)، ص ۲.
- ۴۳) کوچه ما خوشبخت‌ها. خوشه، ش ۳۸، (آذرماه ۱۳۴۷).
- ۴۴) گفتگو با هوشنگ مرادی کرمانی داور بخش فیلمنامه: هر ایرانی، قبل از ایرانی بودن، روستایی است. دهمین جشنواره روستا، ش ۵، (مرداد ۱۳۷۵)، ص ۲۴.
- ۴۵) گفتگو با هوشنگ مرادی کرمانی، نویسنده برجسته و نویسنده برگزیده داوران جایزه جهانی هانس کریستین آندرسن: ریشه همه آثار ادبی ارزشمند جهان ادبیات عامیانه است. اطلاعات، ش ۲۵۳، (۶ مرداد ۱۳۷۳)، ص ۶.
- ۴۶) گفتگو با هوشنگ مرادی کرمانی نویسنده قصه‌های مجید. ۸ روز هفته، ش ۳، (۵ آبان ۱۳۷۱)، ص ۴.
- ۴۷) گفتگوی اختصاصی «کرمان امروز» با هوشنگ مرادی کرمانی. کرمان امروز، ش ۲۸، (۴ مهر ۱۳۷۵)، ص ۵.
- ۴۸) گفتگوی هوشنگ مرادی کرمانی با نوجوانان. سروش نوجوان، س ۳، ش ۲۸، (تیر ۱۳۶۹)، ص ۴۴-۴۷.
- ۴۹) ماجراهای یک شاگرد مدرسه. بامداد، ش ۳۰۵، (۲۴ خرداد ۱۳۵۹)، ص ۶.
- ۵۰) مادر سرزمین تصویرهای ناب و خیالهای شاعرانه زندگی می‌کنیم. ابرار، ش ۱۵۹، (۱۱ اردیبهشت ۱۳۷۳)، ص ۸.
- ۵۱) مجید می‌آید. اطلاعات بین‌المللی، ش ۱۳۳، (۱ اردیبهشت ۱۳۷۴)، ص ۷.
- ۵۲) مرادی کرمانی: کتاب «تنور» به عنوان بهترین کتاب سال شناخته شد!؟. پهلوان، ش ۳۳۹، (۷ آذر ۱۳۷۴)، ص ۵.
- ۵۳) مرادی کرمانی: کتاب تنورم به عنوان بهترین کتاب سال شناخته شد!؟. پهلوان، ش ۳۳۹، (۷ آذر ۱۳۷۴)، ص ۵.
- ۵۴) مروری بر آثار مرادی کرمانی در جشنواره فیلم کودک و نوجوان. ابرار، ش ۲۲۶۷، (۱۲ شهریور ۱۳۷۵)، ص ۱۰.
- ۵۵) مصاحبه با هوشنگ مرادی کرمانی، من یک کودک پیرم. آفتابگردان، ضمیمه ۳۱، (۱۶ خرداد ۱۳۷۳)، ص ۴.
- ۵۶) «مهمان مامان» کار جدید مرادی کرمانی. کرمان امروز، ش ۲۱، (۱۷ مرداد

- (۱۳۷۵)، ص ۱۲.
- (۵۷) نوروز در تاریکی سینما. فیلم، س ۱۳، ش ۱۸۶، (فروردین ۱۳۷۵)، ص ۱۰-۱۱.
- (۵۸) نویسنده ایرانی برنده جایزه کتاب کودکان در سوئیس شد. همشهری، ش ۵۴۹، (۲۴ آبان ۱۳۷۳)، ص ۱.
- (۵۹) نیش و نوش. اصحاب انقلاب، س ۳، ش ۱۸، (۱۳۶۸)، ص ۴۲-۴۵.
- (۶۰) و اما «کیه برنج»! ابرار، ش ۲۲۹۸، (۱۷ مهر ۱۳۷۵)، ص ۱۰.
- (۶۱) هوشنگ مرادی کرمانی، نامزد دریافت جایزه جهانی هانس کریستین آندرسن شد. کیهان هوایی، ش ۹۴۹، (۳ مهر ۱۳۷۰)، ص ۲۰.
- (۶۲) هوشنگ مرادی کرمانی نویسنده برگزیده آمریکای لاتین شد. اطلاعات، ش ۲۰۳۳۶، (آذر ۱۳۷۴)، ص ۳.
- (۶۳) هوشنگ مرادی کرمانی و جایزه جدید. کرمان امروز، ش ۱۰، (۲۶ اردیبهشت ۱۳۷۵)، ص ۸.
- (۶۴) یک نویسنده ایرانی نامزد دریافت جایزه هانس کریستین آندرسن شد. رنگین کمان، ش ۹۴، ص ۵.

فهرست مقالات عربی

- (۱) الخبز و الشعر و هو اجس مجید. الوحدة، العدد ۱۶۱، (جمادی الثانیه ۱۴۱۴ هـ)، ص ۵۴.
- (۲) عاشق الکتاب. الوحدة، العدد ۱۴۹، (جمادی الثانیه ۱۴۱۳ هـ)، ص ۴۳-۴۵.
- (۳) الیک ارمنی - روزنامه ارمنی زبان، گفت و گو و ترجمه پیام به کنگره برلین. (خرداد ماه ۷۲) شماره ۱۱۰

فهرست کتب لاتین

- 1) **Eines Morgens War Die Chomerh Leer/ Hoshang Moradi - Kermani;**
Aus dem persischen von Mehrafagh Gallenbacher Bearbeitet von
Renate Welsho - Wien: Verl. Jungbrunnen, 1993.
- 2) **Lluentaquetecuento/ Hushang Moradi - Kermani, Directora Heli**
Betancourt, Editor Froilar Wscobar.- Fundacion Educativa
Sanjudastaden, 1995.
- 3) **Mirror Heartst/ Houshang Moradi Kermani; Translated by Nouchine**
Ansari.
- 4) **On the wings of Peace, The Forestt/ Hoshang Moradi - Kermani.-**
New York: Clarion Books, 1995.
- 5) **Op een ochtend wasde Khomre Leeg/ Hushang Moradi - Kermani.-**
Amsterdam: Leo Pold, 1993.
- 6) **Der Stiefel Bilder Von Christine Sormann/ Hushang Moradi -**
Kermani, Aus dem Persischen von Mehrafagh Gallenbacher.- Wien:
Verl. Jungbrunnen, 1995.
- 7) **La Tinaja/ Hushang Moradi - Kermani, Traduccion Amalia Bermeio.-**
Madrid: SM - Joaquin Turina, 1995.
- 8) **A world of Children's Stories/ Hushang Moradi - Kermani, Edited by**
Anne Pellowski.- United States of America: ISBN, 1993.
- 9) **The World of Children in Children's Books Children's Books in the**

world of Children: 23rd congress International Board OD Books for young people/ Under the auspices of von Weisacker.- Berlin: Haus am Killnischen Park, (1992), P24-25.

فهرست مقالات لاتین

- 1) **The Children's writer Hooshang Moradi Kermani. Book Bird, Vol 31, No 1, (March 1993), P 14**
- 2) **Dank In Namen Der Preistrager. Tausend und Einbuch Dasosterreichische Magazin Furkin der - und Jugendliteratur. (1994), P 8-10.**
- 3) **The Drum/ Cirket. Number 10, Volume 22, (June 1995), P 31-35.**
- 4) **Eins Morgens War Die Chomreh Leer!. Abteilung, (1993)**
- 5) **Eines Morgens War Die Chomreh Leer. Bucherbar, (1994).**
- 6) **Eines Morgens War Die Chomreh Leer!. Die Leserratte, (1993).**
- 7) **Eines Morgens War Die Chomreh Leer!. Frende Erfahrung, (1993).**
- 8) **Eines Morgens War Die Chomreh Leer!. Seitenweise Kiner Literatur, (1993).**
- 9) **Eines Morgens War Die Chomreh Leer!. Frischer Sudwing, (1993).**
- 10) **Eines Morgens War Die Chomreh Leer!. Kinder-und Jugendbucher, (1993), P 19-80.**
- 11) **Espejo de corazones. Luentaquetecuento, (1995), P 4142.**
- 12) **Flucht in die berge. Spick, Number 161, (Mai 1995), P 31.**
- 13) **Fur Kinder dad Deste. Tirol Al;tuell, No 91, (20 April 1994).**
- 14) **Journal of the Indian Society of IBBY October 0 December 1992. Hooshang Moradi Kermani (Iran) Hight Commended for contribution to writing P. 10.**
- 15) **Kultur, Tiroler Tageszeitung, Montag, 18. April 1994. Nr 89. Hushang Moradi - Kermani: Eines Morgens War die Chomreh Leer. Verlag Jugbrunnen, Wien 1933.**

- 16) **Leben in Persien.** Neue Die furche, Nr 147, (April 1994).
- 17) **Meeting with an Honored friend.** Tehran Times, (Januaq 1995).
- 18) **The reading teacher.** A Journal of the International Reading Association, Vol. 46, No 4, December 1992 Januaq 1994.... a third notable writer nominated for the Hans Christian Anderson Award, the highly commended Iranian author Hooshang Moradi Iccern ani. P 312 - 313.
- 19) **Tausend und Ein Buch,** Das Osterreichische Magazin Fur Kinder - und Lugendliteratur Nr. 6. Dezember 1993. Hushang Moradi - Kermani: Eines Morgens War die Chomreh Leer.

۱۶۰۰ تومان

